نشر آبی

ماجرای فرار ارتشبد قره باغی



عباس قره باغی

ماجــرای فرار ارتشبد قره‌باغی



نشر آبی

تهران ۱۳۸۰

قره‌باغی، عباس، ۱۲۹۷ - ۱۳۷۹.
ماجرای فرار ارتشبد قره‌باغی.ــ تهران : نشر آبی، ۱۳۷۹.
چهار، ۱۶۰ ص.
ISBN 964 - 5709 - 12 - 1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱ - قره‌باغی، عباس، ۱۲۷۹ - ۱۳۷۹ -- خاطرات.
۲. ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ --
خاطرات. ۳. ایران -- تاریخ — انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷
-- ارتش. الف. عنوان.
DSR ۱۳۸۶/ق۴۴آ۲ ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۱۸۳۰۴-۷۹ م

نشر آبی
تهران ـ خیابان کریمخان زند ـ جنب بانک مسکن ـ شماره ۱۱۱
تلفن: ۸۸۴۳۵۲۵

ماجرای فرار ارتشبد قره‌باغی

تهران ـ چاپ اوّل ۱۳۸۰ ـ تعداد ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی : منشور امید ـ لیتوگرافی : نگارگران ۸۳۰۱۵۸۳

چاپ : چاپخانهٔ تقویم

شماره شابک: ۱-۱۲-۵۷۰۹-۹۶۴ ISBN 964-5709-12-1

❀❀❀ یادداشت ناشر ❀❀❀

علیرغم گذشت ۲۲ سال از پیروزی انقلاب جمهوری اسلامی ایران، و انتشار صدها کتاب و مقاله در مورد انقلاب و شخصیت های اثرگذار در اواخر رژیم گذشته و چگونگی فروپاشی رژیم شاهنشاهی، اشتیاق و علاقه فراوانی در اهالی کتاب به مطالعه این مقطع خاص از تاریخ معاصر کشورمان دیده می شود.

اکثر بلندپایگان در رژیم گذشته که موفق به خروج از کشور شده و دوران اقامت در غربت را آزموده اند، به تدریج خاطرات خود را هر یک بنوعی منتشر ساخته اند.

آخرین آنها ارتشبد قره باغی آخرین رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران است که در مهرماه امسال از دنیا رفت، او که ابتدا یکبار در سال ۱۳۶۳ با نگارش نخستین کتابش که در ایران با نام "اعترافات ژنرال" منتشر شد خاطرات خود را به نگارش درآورد، این بار و چند ماه پیش و درست

چند هفته قبل از مرگش بعلت سرطان هنگامی که در بیمارستانی در پاریس آخرین روزهای زندگی را می‌گذراند طی نوشته هائی که برای بخش خاطرات و تاریخ یکی از روزنامه های فارسی زبان چاپ لندن فرستاد، ماجرای اختفای چهارده ماهه خود در تهران و چگونگی فرارش از کشور را برای اوّلین بار بازگو کرده است. قرهِ باغی در توجیه این سکوت بیست ساله در مورد نحوهٔ خروجش از کشور علت آنرا حفظ امنیت کسانی دانسته که در دوران اختفا و نیز در تدارک موجبات خروج وی از ایران، او را یاری داده بودند - قره باغی می‌گوید چون این اشخاص اکثراً اکنون چشم از دنیا فرو بسته اند، بنابراین دیگر دلیلی برای ادامه سکوت و پنهان داشتن آنچه از روز ۲۳ بهمن ماه ۵۷ تا فروردین ۵۹ بر وی گذشته وجود ندارد.

باید یادآور شویم با وجود نیاز جدی که این نوشته ها به ویرایش دارد، ما بدون دخل و تصرف و بمنظور آگاهی هرچه سریعتر خوانندگان علاقمند و پی‌گیر و جویای خود در داخل کشور به جمع آوری و انتشار آن اقدام کرده ایم.

این نوشتار را با بازگوئی مطالبی درباره ارتشبد قره باغی برگرفته از چند اثر مطرح دربارهٔ انقلاب آغاز می‌کنیم و سپس خواننده را با "ماجرای فرار قره باغی" به قلم خودش آشنا می سازیم.

امید آنکه گوشه هائی نهفته و پنهان از دوران انقلاب و ماجراهای به دنبال آن برای خواننده جستجوگر و کنجکاو روشن شود.

آذرماه ۱۳۷۹

نشر آبی

❁❁❁ شناختنامه قره‌باغی ❁❁❁

عباس قره باغی (آخرین رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران) در رژیم سابق که دوران ریاستش فقط ۳۸ روز به درازا کشید، در سال ۱۲۹۷ شمسی در تبریز در کوچه قره باغیها دیده به جهان گشود. پدرش کریم به کار تجارت اشتغال داشت و در ۱۳۰۸ درگذشت.

درمهر ماه ۱۳۱۳ که دبیرستان نظام در تبریز گشایش یافت، قره باغی پس ازگذراندن سال پنجم متوسطه، در این دبیرستان ثبت نام کرد.

در مهر ماه ۱۳۱۵ وارد دانشکده افسری درتهران شد. در آن سال ولیعهد (محمدرضا پهلوی) دانشکده افسری را طی می کرد و قره باغی بعلت خط خوش بعنوان منشی مخصوص او انتخاب شد.

او در دانشکده نظام با علی قوام (اوّلین همسر خواهر توامان محمدرضا پهلوی)، حسین فردوست (قدیمی ترین دوست شاه و

همه‌کاره ارتش و ساواک و رئیس دفتر ویژه اطلاعات)، فتح‌اله مین باشیان (فرمانده نیروی زمینی و برادر پهلبد همسر شمس پهلوی) و بالاخره فریدون جم نخستین همسر شمس و رئیس ستاد ارتش شاه) همدوره بود.

قره‌باغی خدمت افسری را از مهر ماه ۱۳۱۷ با درجه ستوان دومی در هنگ پیاده پهلوی لشکر یکم آغاز کرد.

در سال ۱۳۲۱ جزء چند افسری بود که برای تشکیل گارد سلطنتی انتخاب شد و ضمن انجام وظیفه درآنجا، دوره دانشکده حقوق دانشگاه تهران را در ۱۳۲۳ بپایان رسانید و پس از طی دورهٔ عالی پیاده در فرانسه، با ادامه تحصیل در دورهٔ حقوق دانشگاه پاریس، در ۱۳۳۳ موفق به اخذ درجه دکترا شد.

او پس از مراجعت به ایران در دایره عملیات رکن سوم ستاد ارتش مشغول بخدمت شد و پس از گذراندن دوره های فرماندهی و ستاد در ایران و فرانسه مدتی استاد دانشکده فرماندهی و ستاد بود.

قره‌باغی پس از طی دوره عالی دانشگاه جنگ و دورهٔ ستاد مشترک در فرانسه و مراجعت به ایران از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۳ ابتدا فرماندهٔ تیپ و سپس فرمانده دانشگاه نظامی شد و به دنبال آن به ترتیب مشاغل زیر را عهده دار بود:

فرمانده لشکر پنج پیاده گرگان

فرمانده لشکر یک گارد

رئیس ستاد نیروی زمینی

جانشین فرمانده نیروی زمینی

فرمانده سپاه یکم غرب کرمانشاه
فرمانده ژاندارمری کل کشور
وزیر کشور در دولت دوم شریف امامی و کابینه ارتشبد ازهاری
سرپرست موقت وزارت امور اقتصادی و دارائی در دولت ازهاری و آخرین سمت او ریاست ستاد بزرگ ارتشتاران بود تا اینکه پس از انقلاب جمهوری اسلامی از کشور خارج شد و به اروپا رفت.



برای شناخت بیشتر عباس قره باغی بهتر دیدیم که قبل از پرداختن به آخرین نوشته های او که متضمن ماجرای اختفای ۱۴ ماهه وی در تهران و چگونگی خروجش از کشور می باشد قسمتهائی از نوشته های ارتشبد حسین فردوست (در کتاب ظهور و توسعه سقوط پهلوی)، محمود طلوعی (در داستان انقلاب و بازیگران عصر پهلوی). و بالاخره خود او (در اعترافات ژنرال) را از نظر بگذرانیم تا خواننده بتواند پس از مرور آنها به یک جمعبندی و نتیجه گیری در مورد شخصیت وی و بخشی از ماجراهای آن زمان دست یابد.

فردوست در کتاب ظهور و سقوط پهلوی درباره قره باغی مطالب متعددی می نویسد که در زیر بخش هایی از آن را می خوانید:

"محمدرضا بمن دستور تشکیل واحدی مستقل و با نام خاصی را برای حفاظت کاخ شخصی خود داد که افرادش از نظر جسمی فوق العاده باشند و دوره های کامل نظامی و ورزشهای رزمی را طی

کرده باشند، در این مورد اولین کارم انتخاب سرگرد عباس قره باغی به معاونت خود بود، قره باغی برای من احتیاج به تحقیق نداشت چرا که از سال ۱۳۱۵ دائماً با هم بودیم."

"ریچارد هلمز رئیس سابق سیاوسفیر آمریکا در تهران به دنبال انتخاب چند نفر بعنوان هم بازی برای دوره های بریج در منزل خود بود که جهت این امر مرا نیز دعوت کرد، اما عدم تمایل من به معاشرت و روحیه ام در نپذیرفتن چنین دعوتهائی مرا از قبول آن بازداشت اما بودند خیلی ها از جمله قره باغی که برای چنین دعوتهائی سر و دست می شکستند."

"اوایل سالهای ۴۰ بود که متوجه شدم تاج بخش رئیس ضداطلاعات ارتش، پرونده ای علیه قره باغی ساخته و مدعی شده که او جاسوس روس هاست! پرونده را به محمدرضا داد و او نیز آنرا برای رسیدگی به شورای هم آهنگی که من دبیر آن بودم ارجاع کرد - در این جلسه غلامعلی اویسی و تاج بخش نیز حضور داشتند، اویسی و چند تن دیگر از قره باغی دفاع کردند و مسأله رد شد و فیصله یافت، ارتکاب چنین عملی از فرد بسیار محتاطی چون قره باغی از محالات بود."

"سفرای انگلیس و آمریکا نیز مدام به شریف امامی و ازهاری و قره باغی و امثالهم می گفتند که مقاومت کنید، ما با شما هستیم!"

در جای دیگری فردوست نقل می کند که:

"ریاست ستاد بزرگ ارتش با قره باغی بود که به قول سرلشکر ناظم خود تحت فرماندهی همسرش قرار داشت!"

"طی مدت اقامت هایزر در تهران او با قره باغی روابط منظم داشت

و این را سپهبد حاتم در کمیسیون افسران در ستاد ارتش در روز ۲۲ بهمن علناً بیان کرد که او که جانشین ستاد ارتش است و برای کارهای جاری از قره باغی وقت می خواسته، به او وقت نمیداده ولی تمام صبحها را با هایزر کمیسیون داشته است، فردوست می گوید تنها اطلاعی که قره باغی از مأموریت هایزر به او داده این بود که هایزر برای برداشتن کلیه رادارهای مستقر در شمال کشور که برای کسب اطلاع از درون خاک شوروی بود به تهران آمده است و اضافه می کند که قره باغی و بختیار به دنبال حمایت سفرای آمریکا و انگلیس بودند و هدفشان رسیدن به حداکثر مقام بود."

فردوست دربارهٔ قره باغی و رویاهای او می نویسد:

"با عباس قره باغی (ارتشبد) از سال ۱۳۱۵ به علت همدوره بودن در دانشکده افسری و به علت اینکه هر دو جزء دسته محمدرضا بودیم، آشنا شدم و خیلی دوست شدیم و رفاقت ما ادامه داشت. او به علت اینکه فوق العاده خوش خط بود در سال ۱۳۱۵، در دانشکده افسری، منشی مخصوص محمدرضا شد و این آشنایی را تا انقلاب حفظ کرد و محمدرضا اکثراً مشاغلی نزدیک به خود به او می داد. او با خانمش در کلیه دعوت های رسمی دربار و در کلیه دعوت های سفارتخانه ها شرکت می کردند و لذت می بردند. زمانیکه ریچارد هلمز سفیر آمریکا در ایران بود و قره باغی در یک میهمانی رسمی سفارت شرکت کرده بود، با اصرار او هلمز و خانمش عکسی با قره باغی و خانمش برداشتند، که هلمز و خانمش این عکس را امضاء نیز کرده بودند. قره باغی این عکس را قاب کرده و در سالن منزلش گذاشته بود و

افتخار می‌کرد که با رئیس سابق "سیا" عکس گرفته است! خودش و خانمش از این نوع یادگارها لذت می بردند و از این قبیل عکس ها با سلاطین و رؤسای جمهوری و شخصیت های مهم که به ایران آمدند زیـاد داشـتند. احـتمالاً ایـن عکس هـا را خـانمش، کـه در دوره نخست وزیری ازهاری به فرانسه رفت، با کلیه اثاثیه اش بـه پـاریس برده است.

قره باغی از دوران نخست وزیری شریف امامی که وزیر کشور شد و دولت ازهاری که رئیس ستاد ارتش شد و دولت بختیار که رئیس ستاد ارتش و عضو شورای سلطنت بود، به گفته خود تـقریباً هـمه روزه بـا سفرای انگلیس و آمریکا، که جداگانه به ملاقات او می رفتند، دیـدار داشت و با آن ها تبادل اخبار کامل می شد و هر ۲ سفیر در هر ملاقات پشتیبانی خود را اعلام و او را دعوت به مقاومت می کردند و او حرف ۲ سفیر را مانند سند قبول داشت. در این دوران تا زمانیکه محمدرضا در ایران بود، او همه روزه حداقل روزی یکی دوبار با محمدرضا ملاقات داشت و مطالبی را نیز تلفنی به اطلاع محمدرضا می رساند.

در دوران بختیار قره باغی که تقریباً همه روزه به دیدار من می آمد، حتی یک کلمه درباره بختیار با مـن صـحبت نکـرد کـه وی از نـظر شخصیت و معلومات و غیره چگونه است. چون قره بـاغی را از تـار و پودش می شناسم، متوجه شدم که این علامت احـترام شـدید او بـه بختیار است. علت این احترام نیز ۲ چیز بیشتر نبود: یا بـختیار نـفع مادی به او می رساند و یا قول مقام بعد از خود را به او داده بود و یا هر دو موضوع! علت اینکه قره باغی در این بـاره هـیچگاه چـیزی بـه مـن

نگفت، موضع من در قبال بختیار بود و مسلماً از بختیار پرسیده بود که آیا مرا در جهت طرفداری از بختیار نصیحت کند و بختیار جواب منفی داده بود. اگر چنین نبود قطعاً در این ۳۷ روز قره باغی با من صحبتی می کرد و مرا در جهت حرکت بختیار راهنمایی می نمود.

در این ۳۷ روز، قره باغی خود را خیلی مهم می دانست؛ بخصوص روزی که به دفتر آمد و مشاهده کردم که روی لباس نظامی نشان های خود را زده (که به هیچوجه معمول نیست) و چماق مارشالی به دست دارد! چون او را خوب می شناختم و ۴۲ سال بی وقفه دوست بودیم، میزان تکبرش را از روی سرفه اش تشخیص می دادم: هرچه سرفه بلندتر، تکّبر بیشتر! خلاصه آن روز قره باغی با این شمایل آمد و سرفه اش نیز خیلی بلند بود! کم نشست و رفت و مطلب مهمی هم نگفت! متوجه شدم که مسئله ای رخ داده و بلافاصله تلفنی از ثابتی پرسیدم که جریان چیست؟! ثابتی گفت که در جلسه دیروز بعدازظهر کمیسیون، بختیار مطرح ساخت که بهترین راه مقابله با انقلاب این است که رژیم جمهوری اعلام شود و من رئیس جمهور و قره باغی جانشین رئیس جمهور شود (چنین جمله ای)! در این موقع بدره ای بشدت عصبانی شد و به بختیار ناسزا گفت و خواست با او گلاویز شود که دیگران نگذاشتند و او از جلسه خارج شد، ولی بقیه ماندند (یعنی اعتراض نداشتند) به هر حال، چنین وعده هایی به قره باغی داده شده بود و او خود را فرد دوم مملکت حساب می کرد.

قره باغی پس از ۲۲ بهمن مخفی شد. در این روزها من نیز در خانه دکتر امید نجفی بودم و قره باغی روزی ۲-۳ بار به من تلفن می کرد

ولی شماره خود رابه من نداد. بعدها که جایم را عوض کردم، قره باغی قبل از خروج از کشور به منزل توران (خواهرم) تلفن کرد و گفت که به فلانی بگویید با من صحبت کند. توران پاسخ می دهد که نمی دانم کجاست. قره باغی می گوید: "برای ایشان مفید است که با من صحبت کند. من ۲ روز دیگر باز تلفن می کنم." توران به من گفت، ولی من مصلحت ندیدم که تلفنی صحبت کنم و به توران گفتم بگوید که مرا پیدا نکرده‌است. بعد از خروج قره باغی از ایران، از طریق توران فهمیدم که وی در منزل دانشفر، کارمند سابق شرکت نفت، پنهان بوده است (منزل قره باغی یک منزل با منزل توران فاصله دارد. روزی توران به منزل قره باغی، که اکنون فامیل وی در آنجا زندگی می کنند، می رود و در آنجا فرد فوق می‌گوید که من برادر زن قره باغی هستم و قره باغی تمام مدت در خانه من بود.)"

در مورد دیدار قره باغی با رهبران انقلاب، فردوست می گوید:

"یک روز گذشت و بعدازظهر ۲۱ بهمن بود و من مجدداً در دفتر بودم. تلفن زنگ زد و قره باغی با من تماس گرفت. او گفت: "من در خانه ای در لویزان هستم و دو شخصیت محترم، جناب آقای مهندس بازرگان و جناب آقای دکتر سحابی، در اینجا تشریف دارند" (از لحن قره باغی معلوم بود که مکالمه در حضور آنها است). او افزود: "آقایان باتوجه به درگیری ها در سطح شهر از من خواسته اند که فردا صبح کمیسیونی در ستاد ارتش و با شرکت افسران عالی مقام تشکیل شود و اعلام نماید که ارتش از بختیار پشتیبانی نمی کند. خواستم نظر شما را بدانم!" من پاسخ دادم: ضمن عرض سلام، بگویید من کاملاً موافقم.

کمیسیون را حتماً فردا تشکیل دهید و عدم پشتیبانی خود را از بختیار اعلام کنید. پس از چند ثانیه قره باغی گفت: "آقایان تشکر می کنند و فردا کمیسیون را تشکیل خواهیم داد."

پس از این تلفن با افراشته تماس گرفتم و پرسیدم که ملاقات چه شد؟ افراشته پس از مدتی تلفنی اطلاع داد که ملاقات منتفی شده برایم مشخص شد که هدف از ملاقات همان بوده که از طریق قره باغی مطرح شد."

فردوست درباره تشکیل جلسه ای که منتج به اعلام بی طرفی ارتش شد یادآور می شود که:

"صبح روز ۲۲ بهمن، طبق معمول، به بازرسی رفتم. حدود ساعت ۹/۵ یا ۱۰ قره باغی از ستاد ارتش تلفن کرد و گفت که کمیسیون از ساعت ۷/۵ تشکیل شده و تیمساران اعضاء کمیسیون می خواهند که شما هم تشریف بیاورید. گفتم: الساعه حرکت می کنم. حدود نیم ساعت بعد به ستاد ارتش رسیدم. حدود ۱۰۰ سرباز مسلح در محوطه و پشت نرده ها گشت می زدند. وارد اتاق کنفرانس شدم. حاضرین در اتاق برای احترام از جا بلند شدند. در اتاق کنفرانس حدود ۳۰ افسر بودند که به علت کمی صندلی ۵-۶ نفر در انتهای سالن ایستاده بودند. سرلشکر خسروداد و سرلشکر امینی افشار، فرمانده لشکر یک گارد، جزء ایستادگان بودند. اکثر حضار سپهبد و تعدادی سرلشکر و ۳ ارتشبد (قره باغی، شفقت و من) بودند. همه لباس نظامی برتن داشتند و من طبق معمول با لباس سیویل بودم. قره باغی در محل رئیس قرار گرفت و سمت راست او به ترتیب، شفقت، من، بدره‌ای، ربیعی، حبیب اللهی،

و غیره و سمت چپ سپهبد حاتم (جانشین رئیس ستاد) و دیگران نشسته بودند. قره باغی رو به من کرد و گفت: "از صبح این کمیسیون تشکیل شده و بحث بر سر این است که آیا ارتش از بختیار حمایت کند یا نه؟ نظرات موافق و مخالف هست و تاکنون نظر کمیسیون مشخص نشده، لذا اعضاء کمیسیون خواستند که شما بیائید و نظر خود را اعلام کنید."

محمود طلوعی در کتاب داستان انقلاب در مورد خروج شاه و فرح از کشور و جریان ملاقات هایزر و افسران بلند مرتبه ارتش به نقل ازهایزر می گوید:

"... نیم ساعت پس از خروج شاه صدای هلی کوپتر تیمسار قره باغی را شنیدم که به ستاد برمی گشت. او رنگ پریده به نظر می آمد... او ناراحتی خود رابازگو کرد و گفت که شاه و شهبانو آشکارا گریه کردند..."

"آنها شروع کردند به حدس زدن دربارهٔ حرکت بعدی (امام) خمینی، این موضوع به یک بحث بسیار تند و فشرده ای تبدیل شد. آنها مطمئن بودند که او بزودی خواهد آمد. چه چیز او را باز می دارد؟ چرا او اکنون برنمی گردد؟ بحث طوری شد که من مجبور شدم کمی تند شوم. گفتم ما اکنون آماده ایم که قدرت خود را در حمایت از بختیار به آزمایش بگذاریم. برنامه های کافی برای آن کار را هم داریم. قره باغی و ربیعی هر دو با گشاده روئی از نظر من استقبال کردند. پاسخ آنها این بود: بله ژنرال، شاه به ما گفت که به شما اعتماد کنیم، گوش بدهیم و از شما اطاعت نمائیم!

"کلمهٔ "اطاعت" برای من جدید بود. مرا تکان داد. دوباره پرسیدم چه می گویند. همه آنها آنرا تأیید کردند. این کمی سنگین بود. زیرا من مطمئن بودم که دولت من نمی خواهد اینقدر پیش بروم. چندین بار به من در مورد دخالت زیاد هشدار داده بودند. از طرف دیگر واشنگتن به من فشار می آورد که کارها را درست و به موقع انجام دهم."

صحبت ما به مطالب معمولی کشیده شد. اما من قصد نداشتم پس از منصرف کردن آنها از اقدام نظامی آنجا را ترک کنم... ناگهان از همهٔ آنها پرسیدم آیا باز هم قرار است امشب دست به کودتای نظامی احمقانه بزنیم؟ آیا کاملاً متوجه هستید که ما برنامه ریزی های لازم را برای نیل به موفقیت نداریم؟... به من اطمینان دادند که کاری از این نوع انجام نخواهند داد... آقای بختیار هنوز بر سر کار بود و ما می بایست او راحمایت می کردیم... .

سولیوان سفیر آمریکا در تهران نیز در مورد استعفای قره باغی می نویسد:

"یکی از وقایع غیرمترقبه که در زمان حکومت بختیار روی داد و من نقشی در جهت حمایت از بختیار بازی کردم ماجرای اختلاف بختیار با رئیس ستاد مشترک نیروهای مسلح ایران بود. ژنرال قره باغی که از سیاست آمریکا و حکومت بختیار و درگیری های احتمالی آینده بیمناک بود تصمیم به استعفا گرفت و این تصمیم را در جلسه ای با حضور فرماندهان نظامی دیگر در مرکز ستاد اعلام کرد. ژنرال هایزر که بعد از تشکیل این جلسه از موضوع آگاه شده بود سعی کرد قره باغی را به انصراف از تصمیم خود قانع سازد ولی تلاش او

بیفایده بود و قره باغی گفت که عصر همانروز استعفای خود را اعلام خواهد کرد. هایزر که از تأثیر سوء استعفای قره باغی در روحیهٔ افسران و افراد نیروهای مسلح نگران بود برای حل این مشکل به من متوسل شد. او با حالتی پریشان و باعجله از ستاد کل به سفارت آمده و در این مورد چاره جوئی می کرد که زنگ تلفن به صدا درآمد و بختیار از آنطرف سیم از من خواست که ساعت شش بعدازظهر همان روز به نخست وزیری بروم."

سولیون سفیر آمریکا در ایران پس از ملاقات با رهبرانی از انقلاب اضافه می کند که:

"من جریان این ملاقات رابه واشنگتن گزارش دادم و نوشتم که مذاکرات این جلسه موجب امیدواری من شده و می خواهم از رئیس جدید ستاد مشترک نیروهای مسلح ایران دعوت کنم با بازرگان وارد مذاکره شود. رئیس جدید ستاد مشترک ژنرال قره باغی بود که قبلاً به مناسبات دوستانهٔ خود با او اشاره کردم. بازرگان هم ضمن مذاکراتمان گفت که با قره باغی روابط دوستانه ای دارد و از ملاقات و مذاکره با او استقبال می کند."

قره باغی در نخستین کتابش که بنام "اعترافات ژنرال" منتشر شده در مورد خروج شاه از کشور می گوید:

"در جلسه بعد که کمیته بحران با حضور ارتشبد طوفانیان، سپهبد بدره ای، سپهبد ربیعی، دریاسالار حبیب اللهی و سپهبد مقدم تشکیل [شده] بود اظهار کردم: بطوریکه قبلاً به اطلاع تیمساران رسانیدم، اعلیحضرت در جواب اصرار من دربارهٔ خودداری از مسافرت، به

ملاقاتها و اظهارات آقای سولیوان سفیر آمریکا و ژنرال هویزر اشاره فرمودند. در مذاکرات قبلی ملاحظه کردید که ژنرال هویزر اظهار نمود: "دولت آمریکا و دولتهای اروپای غربی هم دیگر از اعلیحضرت پشتیبانی نمی نمایند و برای برقراری آرامش، بنا به خواسته ملت ایران مسافرت اعلیحضرت ضروری است" و همچنین اضافه کرد که: "دولت آمریکا از دولت بختیار پشتیبانی می کند، ارتش نیز لازمست از آقای بختیار پشتیبانی نماید". بنابراین به نظر من ضرورت دارد در این جلسه این مسائل مهم را مورد بحث و بررسی قرار داده، پس از عرض گزارش نتیجه به اعلیحضرت، در ملاقات بعدی جواب ژنرال هویزر داده شود و از تیمساران خواستم که نظرات خودشان را در این موارد اظهار نمایند. آقایان امراء هر کدام مطالب و نظراتی را بیان نمودند که خلاصه آنها چنین بود:

ارتشبد طوفانیان اظهار کرد: "من ملاقاتی با ژنرال هویزر داشتم، ابتدا درباره تعیین تکلیف قراردادهای موجود صحبت [کرده] و سئوال نمود که چه تصمیمی درباره آنها گرفته شده است؟ سپس اظهار کرد دولت آمریکا از دولت بختیار پشتیبانی می نماید و آماده می باشد تا از ارتش ایران نیز پشتیبانی کند. ولی می گوید که دولت آمریکا معتقد است، که مسافرت اعلیحضرت ضروریست، ارتش هم لازم است از آقای بختیار پشتیبانی نماید.

سپهبد ربیعی گفت من دیشب ژنرال هویزر و مستشار نیروی هوائی را دیدم، همان مطالب جلسه قبل راتکرار می نمودند.

دریا سالار حبیب اللهی نیز اظهار نمود: "من هم با ایشان ملاقات

داشتم، در این مورد با من هم صحبت کرد" واضافه نمود: "ژنرال هویزر می‌گوید ملت ایران اعلیحضرت را نمی خواهند، مصلحت کشور در این است که به مسافرت بروند و تنها راه برقراری آرامش در کشور را خروج اعلیحضرت از ایران و پشتیبانی ارتش از دولت بختیار می داند."

سپهبد بدره ای اظهار داشت: "بطوریکه من اطلاع دارم مسافرت اعلیحضرت قطعی است"، سپس با نگرانی شروع کرد به شکایت از وضع نیروی زمینی و اضافه نمود که: "وضعیت قسمتهای نیرو خیلی خراب، روحیه پرسنل خیلی ضعیف و در داخل یگانها بی انضباطی عجیبی است، نمی دانم چه باید کرد"؟

اظهار نمودم: "تیمسار موافقت بکنید، امروز مسائلی را که گفتم بررسی کنیم و این موضوع که گفتید به جلسه بعد موکول شود".

ارتشبد طوفانیان اظهار کرد: "من می خواستم، قبلاً راجع به اظهارات ژنرال هویزر درباره پشتیبانی دولت آمریکا توضیحاتی بدهم، تا روشن شود پشتیبانی که گفته می شود بجز یک مشت حرف و وعده پوچ چیز دیگری نیست! چه از یکطرف صحبت از پشتیبانی می کنند، از طرف دیگر آقای اریک فن ماربد (معاون مدیر کمک امنیت نظامی آمریکا) مرتباً درباره موضوع پرداخت های مربوط به قراردادها به من مراجعه و مطالبه اقساط معوقه را می نماید که فعلاً مقدور نیست. همچنین ژنرال هویزر می‌گوید دولت ایران هر کمکی را که می خواهد باید رسماً تقاضا کند. این هم جدی به نظر نمی رسد. چه مثلاً در مورد مواد سوختی، که مدتی است به علت فقدان سوخت در نیروها درخواست کرده ایم، اظهار می کند [که] یک کشتی سوخت آورده ایم و

در خلیج فارس است [و] نه تنها مرتباً قیمت آنرا مطالبه می نماید [بلکه] فشار می آورد که ارتش هرچه زودتر ترتیب تخلیه اش رابدهد. آنهم با توجه به اعتصابات کارگران و کارمندان بنادر و شرکت نفت عملاً غیرقابل اجراست. درصورتیکه اگر واقعاً می خواستند به ما کمک کنند می توانستند همانطور که برای نیروی هوائی از طریق هوا مقداری سوخت دادند، برای سایر نیروها هم از طریق هوا سوخت برسانند. به این ترتیب ملاحظه می کنید که موضوع پشتیبانی آمریکا از ارتش جز حرف چیز دیگری نیست."

سپس بحث در باره بقیه مسائل مذکور به عمل آمد. پس از بررسی همه جانبه مسائل به اتفاق آراء به نتایج زیر رسیدیم:

درباره مسافرت اعلیحضرت، اگرچه آقای بختیار به این شرط نخست وزیری را قبول و دولت را تشکیل داده است، با وجود این چون قطعی است که با مسافرت اعلیحضرت از کشور نه تنها آرامش برقرار نخواهد شد، بلکه به علت موفقیت مخالفین بی نظمی بیشتری در کشور حکمفرما [شده] و بی انضباطی و تضعیف روحیه در نیروهای مسلح شاهنشاهی به حد اعلا خواهد رسید، با توجه به اینکه اعلیحضرت در موقع تشکیل دولت آقای بختیار فرموده اند: "... اگر این استراحت در خارج از ایران باشد..."

علیهذا هر کدام از ما در شرفیابی تا آنجا که مقدورمان است، در انصراف اعلیحضرت از مسافرت تلاش بکنیم. در مورد پشتیبانی ارتش از دولت آقای بختیار نیز به این نتیجه رسیدیم، که در حقیقت تنها راه امکان عملی پشتیبانی از دولت قانونی و برقراری آرامش در

کشور عبارت است از: جلوگیری از آمدن آقای خمینی به ایران، ممانعت از تحریکات، بخصوص برنامه های رادیو بی بی سی، و ورود اعلامیه ها و کاست های مشارالیه به کشور. و مقرر شد که بعد از گزارش نتیجه بررسی کمیته بحران به حضور اعلیحضرت و کسب اجازه، این نکات بطور صریح به ژنرال هویزر ابلاغ گردد.

در اولین شرفیابی مراتب را به شرح مذکور به عرض رسانیدم، مورد تصویب قرار گرفت. در مذاکره بعدی که با مستشاران داشتیم، ژنرال هویزر مجدداً ضمن اشاره به لزوم مسافرت اعلیحضرت، مسئله پشتیبانی دولت آمریکا از دولت بختیار و همچنین ضرورت پشتیبانی ارتش از ایشان را تکرار نمود.

من در جواب اظهار کردم: اعلیحضرت درباره پشتیبانی ارتش از دولت قانونی او امری فرموده اند، و در اجرای آن تردیدی نیست، ولی تنها راه عملی امکان پشتیبانی از دولت و برقراری آرامش و امنیت در کشور که مورد نظر می باشد، به عقیده ما اینست که باید از آمدن آقای خمینی به ایران جلوگیری شود و از تبلیغات رادیو بی بی سی که تحریک می کند و همچنین ورود اعلامیه های آقای خمینی که سبب اغتشاش در کشور می گردد ممانعت به عمل آید، والا تا موقعی که اعلامیه های صادره آقای خمینی از طریق رادیو بی بی سی منتشر می شوند تظاهرات، اغتشاشات و همینطور اعتصابات و تحصن ها نه تنها مانند گذشته ادامه خواهد داشت، بلکه روز بروز هم بیشتر خواهد شد و اگر آقای خمینی به ایران بیاید و ارتش در این اوضاع و احوال کشور بخواهد با استفاده از اسلحه در مقابل مردم، آرامش و امنیت را در

کشور برقرار نماید، خونریزی غیرقابل تصوری بوجود خواهد آمد بدون اینکه نتیجه مطلوب حاصل شود. بنابراین اگر دولت آمریکا واقعاً می خواهد بما کمک کند تا دولت بختیار موفق شده و امنیت و آرامش در مملکت برقرار گردد، باید از آمدن آقای خمینی به ایران جلوگیری شود.

ژنرال هویزر اظهار کرد: "من امشب با رئیس جمهور صحبت [کرده] و پیشنهادات شما را خواهم گفت."

سپهبد ربیعی در این باره در دفاعیات خود چنین می گوید: "قره باغی سه چیز از هویزر درخواست می کرد، اول اینکه حضرت امام را مجبور کنند اعلامیه کمتری بین مردم منتشر کند، دوم اینکه حضرت امام سفر خود را به ایران به تعویق بیاندازد، سوم اینکه بی بی سی را ساکت کنند... هویزر هم گفت من همین امشب با کارتر تماس دارم، به اطلاع او خواهم رساند".

در مجله واشنگتن کوارترلی آقایان مایکل لدین و ویلیام لویس در اینمورد چنین می نویسند: "چندین ژنرال نزدیک بشاه... از هویزر سه تقاضا داشتند: ۱ـ تضمین اینکه (آمریکا) به [امام] خمینی اجازه بازگشت به ایران را نخواهد داد. ۲ـ قطع برنامه های فارسی رادیو بی بی سی. ۳ـ قطع ورود و توزیع بیانیه ها و کاست های آیت الله خمینی. هویزر درخواستهای آنها را به کاخ سفید اطلاع داد ولی هرگز جوابی نگرفت."

در ملاقات بعدی از ژنرال هویزر سئوال کردم نتیجه صحبت با آقای کارتر چه شد؟ جواب داد: "می دانید که برنامه رادیو بی بی سی در

دست ما نیست!" گفتم از دولت انگلستان دوست متحدتان بخواهید. بدون اینکه در این مورد جوابی بدهد، درباره جلوگیری از اعلامیه ها و آمدن آقای خمینی اظهار داشت: "واشنگتن مشغول بررسی است و من منتظر جواب وزیر دفاع و وزارت امور خارجه هستم". سپس اضافه کرد: "فکر می کنم که خوب است تیمسار با مهندس بازرگان و دکتر بهشتی نمایندگان جبهه مخالفین و (امام) خمینی ملاقات بکنید"! و بدون اینکه منتظر جواب از طرف من بشود، بلافاصله از ژنرال گس خواست که شماره تلفن آنها را برای ما بیاورد. ژنرال گس از دفتر خارج شده و در مراجعت چند شماره تلفن آورده روی میز گذاشت. ژنرال هویزر اظهار کرد: "اینها شماره تلفن دکتر میناچی است، هر موقع بخواهید ایشان ترتیب ملاقات آنها را با تیمسار خواهد داد!"

ضمن تعجب از پیشنهاد ژنرال هویزر در جواب گفتم: بنظر من این قبیل مذاکرات موردی نداشته و بی نتیجه می باشد، ارتش وظایف و مأموریتش روشن است. اظهار داشت: "این ملاقات به نظر من مفید خواهد بود از این نظر که ببیند آنها چه می گویند"! من که از اظهارات ژنرال هویزر متحیر شده بودم جواب دادم به نظر من راه حل همانست که قبلاً گفته ام. اظهار نمود: "من منتظر جواب واشنگتن هستم..."

تیمساران و من که از پیشنهاد ژنرال هویزر متعجب شده بودیم متحیر به همدیگر نگاه می کردیم. بعد از رفتن آنها از سپهبد مقدم سئوال نمودم دکتر میناچی و دکتر بهشتی کی هستند؟ جواب داد: دکتر میناچی از دوستان آقای مهندس بازرگان است. دکتر بهشتی هم نماینده آقای خمینی در ایران می باشد". سئوال کردم با آنها آشنائی

هم دارید؟ اظهار نمود: "بلی به مناسبت شغلم با غالب مخالفین در تماس هستم، اعلیحضرت هم اطلاع دارند". به تیمساران گفتم ملاحظه می کنید که ژنرال هویزر تا به حال مرتباً به ما می گفت که دولت آمریکا از دولت بختیار پشتیبانی می نماید، و برای برقراری آرامش در کشور لازم است ارتش از آقای بختیار پشتیبانی کند، ولی حالا که ما پیشنهادهایمان را داده و استدلال می کنیم که عملاً پشتیبانی چگونه باید صورت بگیرد، در جواب خواسته های ما، پیشنهاد ملاقات با نمایندگان [امام] خمینی و مخالفین را می کند، معلوم می شود که به گفته هایشان اعتقاد ندارند و خودشان هم نمی دانند که چه می خواهند و منظورشان چیست. آیا می شود که اینها هر دو طرف را بخواهند؟! فرماندهان و تیمساران اظهارات مرا تأیید کردند. همه متعجب و ناراحت بودیم. گفتم من جریان را به عرض اعلیحضرت می رسانم و به جلسه خاتمه داده شد.

در شرفیابی بعد از این ملاقات، من جریان مذاکرات را برحسب معمول به عرض اعلیحضرت رسانیدم. وقتی عرض کردم ژنرال هویزر پیشنهاد نمود که با مهندس بازرگان و دکتر بهشتی ملاقات کنید، تعجب کرده فرمودند: "خیلی عجیب است! یعنی چه، معلوم هست اینها چه می خواهند؟" عرض کردم، نخیر، معلوم نیست منظورشان چیست؟ سئوال فرمودند: "شما اینها را می شناسید؟" عرض کردم درباره مهندس بازرگان، استحضار دارید جان نثار رئیس دادگاه تجدید نظرش بودم که محکومیت پیدا کرد. فرمودند: "بلی ، میدانم"، ولی بهشتی را نمی شناسم. فرمودند: "ما می شناسیم، چه می خواهید

بکنید؟" عرض کردم هرچه امر بفرمائید، فرمودند: "شما چه فکر می‌کنید؟" عرض کردم فکر نمی‌کنم ملاقات من باآنها فایده‌ای داشته باشد و اضافه نمودم که من مجدداً به ژنرال هویزر پیشنهادات قبلی را تکرار کردم و تأکید نمودم که اگر شما می خواهید به ما کمک کنید باید از انتشار اعلامیه های (امام) خمینی و تبلیغات رادیوی بی بی سی جلوگیری و از آمدن آقای خمینی نیز به ایران ممانعت به عمل آید. فرمودند: چه جواب داد؟ عرض کردم اظهار نمود که در انتظار جواب واشنگتن می باشد.

در این مورد نکته مهم و قابل توجهی وجود دارد که اجباراً قبل از ادامه سخن به بررسی و مداقه آن می پردازم. اعلیحضرت این اظهارات مرا درمتن اصلی کتاب "پاسخ به تاریخ" که به زبان فرانسه می باشد در صفحه ۲۴۶ چنین نوشته‌اند: "ژنرال هویزر به ارتشبد قره‌باغی رئیس ستاد من یک پیشنهاد تعجب آوری نمود، که یک ملاقاتی برای ارتشبد قره‌باغی با آقای بازرگان ترتیب بدهد. ارتشبد قره‌باغی این موضوع را به من اطلاع داد..." در صورتیکه آقای هوشنگ نهاوندی در ترجمه این کتاب از زبان فرانسه به فارسی در صفحه ۲۷۳ موضوع را به این صورت تغییر داده است: "ژنرال هویزر از ارتشبد قره‌باغی رئیس ستاد ارتش خواست که ملاقاتی بین او و مهدی بازرگان ترتیب بدهد. ارتشبد قره باغی این تقاضا را به من گزارش داد..."! اولاً بطوریکه روشن گردید این موضوع برخلاف واقع ترجمه شده‌است. ثانیاً موضوع به صورتیکه به فارسی ترجمه شده بدلایل زیر دروغ و غیرقابل تصور می باشد:

۱ـ بطوریکه گفته شد ژنرال هویزر پیشنهاد ملاقات بین آقای بازرگان و من را در حضور ارتشبد طوفانیان و فرماندهان نیروی سه‌گانه به عمل آورد، که سپهبد ربیعی چگونگی را ضمن دفاعیات خود بطور روشن بدین شرح بیان کرده است: "... سرلشکر گس رفت بیرون و بعد از اینکه با تلفن با شخصی تماس گرفت آمد درون اطاق. بعد هویزر گفت: من فکر می کنم به صلاح ارتش باشد که با نمایندگان امام تماس بگیرد، حالا من فکر می کنم تلفنهائی که به ما دادند بیشتر از ۲ تا ۳ شماره تلفن بود..." روزنامه اطلاعات شماره ۱۵۸۲۸ پنجشنبه ۲۳ فروردین ماه ۱۳۵۸. "بطوریکه گفته شد، ژنرال گس شماره های تلفن آقای دکتر میناچی را آورد و ژنرال هویزر هم اظهار کرد هر موقع خواستید این شخص می تواند ترتیب ملاقات آنها رابا شما بدهد، پس خودش امکان ارتباط با آنها راداشته است.

۲ـ به هیچوجه معقول و قابل قبول نیست که با وجود امکانات سفارت آمریکا در تهران و ارتباطش با مخالفین، ژنرال هویزر برای ملاقات با آقای مهندس بازرگان از من کمک بخواهد! چه آقای بازرگان درباره ارتباط خود در اوایل سال ۱۳۵۷ با سفارت آمریکا چنین می نویسد: "... از جمله با اعضاء برجسته سفارت و وزارت خارجه آمریکا که در رابطه با حقوق بشر بین الملل بودند ملاقات هائی انجام شد."

در اینجا باید یادآور شد که اصولاً اعلیحضرت با وجود نداشتن ارتباط با ستاد بزرگ ارتشتاران و دولت بعد از خروج از کشور، بدون اطلاع از چگونگی وقایع و در حالی که هیچگونه دلیل و مدرکی ارائه نفرموده اند و حتی بدون توجه به دستورات صریحی که خودشان بارها

در مورد جلوگیری از خونریزی به فرماندهان و به من داده بودند (که در قسمتهای بعدی مشروحاً خواهد آمد) و بخصوص نوشته خودشان: "در هفته های دشوار پایان سلطنتم، من قسمت مهمی از وقت خود را پای تلفن می گذراندم و دستورم همواره چنین بود: کوشش کنید از خونریزی جلوگیری شود" و نوشته نیوزویک بعد از خروج اعلیحضرت از کشـور: "قبل از خداحافظی شاه به یک ژنرال بلند پایه گفته بود که مایل نیست ارتش پس از او به یک کودتای نظامی که موجب برهم خوردن برنامه بازگشت وی به ایران باشد دست بزند، متأسفانه معلوم نیست به چـه علّت در استواری و وفاداری من ابراز تردید کرده اند."



از این قسمت به بعد خواننده را دعوت به مطالعه نوشته های اخیر قره باغی می نماییم که چند هفته قبل ازمرگش در پاریس و دقیقاً در تاریخ ۱۵ تیر ماه ۱۳۷۹ بمنظور انعکاس آن در مطبوعات فارسی زبان چاپ لندن ارسال داشته بود.

ماجرای فرار
ارتشبد قره باغی

❁❁❁ قسمت اوّل ❁❁❁

در راه بندان

بامداد روز ۲۳ بهمن ماه ۱۳۵۷ از خانه، به قصد رفتن به ستاد فرماندهی نیروی زمینی در لویزان خارج شدم.

با رسیدن به خیابان گرفتار راه بندانهای متعدد و متوالی شدیم که غیرنظامیان مسلح با قرار دادن موانع در خیابانها و کوچه ها ایجاد کرده بودند. غیرنظامیان مسلح که بعدها معلوم شد افراد کمیته های انقلاب بودند سر چهارراهها و حتی انشعابات کوچه ها، خودروها را به سمتهای اجباری هدایت می‌کردند. راننده ما هم اجباراً مانند دیگر رانندگان اتومبیلها تبعیت می‌کرد. بعد از مدتی ادامه حرکت در مسیرهای ناخواسته و سرگردانی در کوچه ها، معلوم شد که حرکت در سمت مطلوب غیرممکن است. ذکر کردم بهتر است تلفنی با ستاد

بزرگ تماس بگیرم و اطلاع بدهم که من در راه‌بندان گیر کرده‌ام و دارم می‌روم به دفتر سپهبد بدره ای فرمانده نیروی زمینی در لویزان، به راننده گفتم اگر تلفن عمومی دید نگهدارد تا من تلفن بکنم. راننده گفت: تیمسار فکر نمی‌کنم صلاح باشد.

در یکی از کوچه های دزاشیب که اجباراً بوسیله افراد مسلح هدایت شده بودیم به علت تراکم خودروها، راننده متوقف و در انتظار باز شدن راه بود. ناگهان متوجه شدم که نزدیک منزل یکی از دوستان قدیمی هستم دستور دادم راننده سر کوچه نگهدارد تا من از خانه این دوست تلفن بکنم. کیف سامسونیت را که معمولاً حاوی اسلحه کمری و یک رادیوی کوچک، دفتر تلفن و وسایل نوشتن بود برداشته پیاده شدم. بعد از چند دقیقه به خانه دوستم رسیدم و زنگ در را فشار دادم. "اردشیر" شخصاً در را باز کرد. با دیدن من متعجب شده گفت: تیمسار...! من بدون معطلی وارد خانه شدم. بعد ازسلام و تعارفات مقدماتی، گفتم: ببخشید، ما با راه‌بندانهای متوالی مواجه شده نتوانستیم به راهمان ادامه بدهیم آیا ممکن است از تلفن شما استفاده بکنم؟ گفت بفرمایید.... تلفن در قسمت ورودی خانه بود. اردشیر یک صندلی آورد و جلو تلفن گذاشت. من نشستم و مشغول گرفتن شماره تلفنهای ستاد بزرگ شدم. ولی هرچه تأمل کردم کسی گوشی تلفن را برنداشت. از تکرار شماره های ستاد نتیجه ای نگرفتم. شماره تلفن دفتر سپهبد بدره ای فرمانده نیروی زمینی را در لویزان گرفتم، بعد از مدت طولانی که تلفن زنگ زد آجودانش جواب داد. گفتم می‌خواستم با تیمسار بدره ای صحبت کنم. اظهار نمود تیمسار بدره ای زیر دوش هستند،

وقتی آمدند بیرون عرض می‌کنم خدمتتان تلفن بکنند. چون می‌خواستم از سایر فرماندهان نیروها خبری بگیرم، گفتم خودم مجدداً تلفن می‌کنم. سپس چندین بار شماره های تلفن سپهبد ربیعی فرمانده نیروی هوائی و دریاسالار حبیب‌الهی فرمانده نیروی دریائی را گرفتم ولی کسی گوشی را برنداشت. بعد از چند مرتبه زنگ زدن به ارتشبد طوفانیان جانشین وزیر جنگ، موفق شدم با ایشان صحبت بکنم. بعد از احوالپرسی گفتم من می‌روم به لویزان نزد تیمسار بدره‌ای اگر کاری داشتید به آنجا تلفن بکنید. در این موقع اردشیر برای من چای آورد. ولی حالت غیرعادی و نگرانی داشت. فکر کردم حتماً حضور غیرمترقه من در خانه‌اش سبب نگرانی او شده‌است. اردشیر چیزی نگفت و برای اینکه موقع حرف زدن یا تلفن من تنها باشم رفت به اتاق از داخل اتاق سر و صدای زیادی می‌آمد، گوینده تلویزیون با هیجان فوق العاده از رویدادها گزارش می‌داد ولی در راهرو خانه به درستی مفهوم نمی‌شد.

من مرتباً شماره تلفنهای ستاد بزرگ و فرماندهان نیروها را می‌گرفتم. ولی بی نتیجه بود... بالاخره بعد از مدتی زنگ زدن سپهبد بدره‌ای گوشی را برداشت.

بعد از سلام و تعارف، سئوال کردم، از ستاد بزرگ و سپهبد حاتم (جانشین ستاد بزرگ) خبر دارید؟ جواب داد: خیر، سپهبد حاتم دیشب با سپهبد ناصر مقدم (رئیس ساواک) از اینجا با هم رفتند و دیگر خبری از هم نداریم. گفتم داشتم می‌آمدم به لویزان، ولی به علت راه‌بندانهای متوالی در کوچه ها نتوانستم بیایم، هرچه به ستاد بزرگ

تلفن می‌زنم کسی جواب نمی‌دهد. تیمسار ببینید اگر تلفنخانه نیروی زمینی می‌تواند با ستاد بزرگ ارتباط برقرار نماید، شما با سپهبد فیروزمند (معاون ستاد بزرگ) تماس بگیرید، سئوال کنید وضعیت نیروها چیست و به او بگوئید که من خواهم آمد به ستاد نیروی زمینی نزد شما در لویزان، بعد، از سپهبد بدره‌ای سئوال کردم در یگانهای نیروی زمینی چه خبر هست؟ جواب داد: اطلاع صحیحی از آنها نداریم. سئوال کردم از پادگانهای خارج چه خبر دارید؟ گفت: گزارشی نرسیده است! گفتم هرچه به تیمسار ربیعی و تیمسار حبیب الهی تلفن می‌کنم کسی جواب نمی‌دهد، سعی می‌کنم از آنان هم خبری بگیرم بعد می‌آیم به لویزان، چند بار دیگر شماره های تلفن ربیعی و حبیب الهی را گرفتم، بی نتیجه بود، کسی جواب نداد... به منزل تلفن کردم تا به گماشته بگویم که اگر کسی تلفن کرد و مرا خواست بگوید به دفتر تیمسار بدره‌ای تلفن بکند. وقتی شماره را گرفتم. گماشته گوشی را برداشت. سئوال کردم آیا کسی به منزل تلفن کرده؟ در جواب من با دهشت گفت: تیمسار ریختند، شیشه ها را شکستند، هر چه در دفتر بود بردند و از راهرو هم چند تابلو را با خودشان بردند، بقیه مشغول جستجوی خانه و غارت اثاثیه هستند. آنها شما را می‌خواهند، گفتم چند نفر هستند؟ گفت زیادند، شخصی هستند و اسلحه هم دارند. در این موقع تلفن ناگهان قطع شد. من تعجب کردم، دو مرتبه شماره منزل را گرفتم، صدای گماشته نبود. از آن طرف سر و صدای زیادی به گوش می‌رسید. یکی گفت الو، گفتم آنجا کجاست؟ گفت شما کی را می‌خواهید؟ گفتم مگر آنجا منزل قره باغی نیست؟ گفت چرا شما کی

هستید؟ سئوال کردم شما کی هستید؟ جواب داد ما از کمیته آمده ایم، شما کی را می‌خواهید؟ بدون اینکه جوابی بدهم گوشی را گذاشتم، مدتی بی حرکت پشت تلفن ماندم... اردشیر از اتاق آمد به راهرو، وقتی مرا دید سئوال کرد تیمسار چه شده؟ گفتم چیزی نیست تلفنها راه نمی‌دهند یک زنگ دیگر هم می‌زنم، باید بروم - اردشیر رفت به اتاق. شماره تلفن سپهبد ربیعی را برای بار چندم گرفتم. تلفن زنگ می‌زد ولی کسی گوشی را برنمی داشت.... اردشیر مجدداً خیلی نگران نزد من آمد و گفت: تیمسار تلفنها جواب نمی‌دهند شما هم خسته شدید. چای را هم نخوردید سرد شد بفرمائید سالن تا یک چای تازه بیاورم میل کنید. گفتم خیلی متشکرم ببخشید مزاحمت فراهم کردم باید بروم. گفت تیمسار ببخشید موقعی که داشتم برای شما چای می‌آوردم، شنیدم که در تلفن می‌گفتید می‌خواهید بروید به لویزان، گفتم بلی می‌خواهم بروم به لویزان، گفت بطوری که تلویزیون نشان می‌دهد عده‌ای از تظاهرکنندگان با سرعتی در سمتی در حرکت هستند، گوینده مدعی است که می‌روند به لویزان و مردم را تشویق می‌کند که بروند برای تصرف آنجا. آمدم به تیمسار بگویم، با این اوضاع فکر نمی‌کنم مصلحت باشد که بروید به لویزان. بفرمائید سالن خودتان تلویزیون را ملاحظه کنید و قدری صبر کنید تا ببینید چه خبر است، بعد اگر خواستید بروید. خبر غارت خانه را که قبلاً گماشته داده بود، با شنیدن اظهارات اردشیر علت نگرانی او را فهمیدم، از جلوی تلفن بلند شدم با اردشیر رفتم به سالن.

اردشیر صدای تلویزیون را زیاد کرد، گوینده تلویزیون با داد و فریاد و جنجال مردم را دعوت می‌کرد که در هر کجا هستند خودشان را با سرعت به لویزان برسانند! در تلویزیون هم دیده می‌شد که جمعیت با موتورسیکلت، دوچرخه و پیاده با سرعت در حرکت هستند که گوینده می‌گفت به لویزان می‌روند. به نظر می‌رسید که این برنامه از آنتن متحرک نشان داده می‌شود. من که از اظهارات گماشته، و دیدن این صحنه ها در تلویزیون خیلی ناراحت شده بودم از اردشیر آب خوردن خواستم... اردشیر با ناراحتی می‌گفت: مردم دیوانه شده اند، نمی‌دانید که چه کارها می‌کردند و از اغتشاشات روزهای قبل که دیده بود مطالبی گفت... گوینده تلویزیون که از داد و فریاد خسته نمی‌شد با به کار بردن عناوینی مانند "صدای راستین ملت"، "صدای انقلاب" برای خود، به دعوت مردم ادامه می‌داد و می‌گفت مردم قهرمان تهران به طرف لویزان در حرکت هستند... ساختمانهای دولتی را یک به یک نام می‌برد که به تصرف انقلابیون درآمده اند، و یا در می‌آیند... می‌گفت !نقلابیون آماده حمله به پادگان لویزان می‌شوند ولی دیگر نشان نمی‌داد... فقط حرکت مردم را در خیابانی نشان می‌داد... شعارها را تکرار می‌کرد... یک مرتبه گفت حمله انقلابیون به پادگان لویزان ادامه دارد... تا اینکه بعد از مدتی گفت مردم قهرمان تهران، انقلابیون وارد پادگان لویزان شدند... شعارها را ادامه می‌داد... من همینطور مات و مبهوت نشسته بودم و با افکار پریشان به تلویزیون نگاه می‌کردم... اردشیر گفت تیمسار، شما می‌خواستید بروید به لویزان؟ گفتم بلی داشتم می‌رفتم اگر راه بندان نبود من الان در لویزان بودم...

بعداز چند دقیقه سکوت اردشیر گفت: تیمسار فکر نمی‌کنم مصلحت باشد که فعلاً از این جا خارج شوید، دیدم حق با اوست، راننده را فرستادم به ستاد بزرگ و گفتم بعداً تلفن می‌کنم که بیائید...

بعد از مدتی اردشیر گفت: من با اجازه شما می‌روم تا سر کوچه ببینم که چه خبر است و رفت... من نشسته بودم تلویزیون نگاه می‌کردم. گوینده با صدای بلند گفت: لویزان به تصرف مردم قهرمان درآمد... قیافه سپهبد بدره‌ای جلو چشمم مجسم شد... دیگر چیزی را نمید۱۰م. خیلی فکرم آشفته بود. خیالات پراکنده ذهنم را پریشان کرده بود... به بدره‌ای فکر می‌کردم، حرف گماشته به یادم افتاد که "تیمسار شما را می‌خواهند". به همسرم فکر می‌کردم که اگر از ایران نرفته بود و امروز در موقعی که افراد کمیته به خانه ریخته و شیشه ها را می‌شکستند در خانه بود - چه بر او می‌گذشت؟ در واقع نه چیزی را روشن می‌دیدم و نه دیگر اخبار را درست می‌شنیدم. به فکر بدره‌ای، ربیعی، حبیب الهی و... و... بودم... فکر می‌کردم اگر ربیعی اصرار نکرده بود و همسرم نرفته بود... نمی‌دانم چه مدتی طول کشید، تا اینکه اردشیر مراجعت کرد، یکمرتبه و بدون مقدمه گفت: تیمسار در هر سورت من نمی‌گذارم شما از اینجا بروید بیرون، صلاح نیست. سر کوچه افراد مسلح زیاد هستند... جوابی نداشتم بدهم و هرچه فکر می‌کردم کجا بروم جائی بهتر از آنجا که برحسب تصادف خدا برایم رسانیده بود، به نظرم نمی‌رسید.

❁❁❁ قسمت دوّم ❁❁❁

جریان حمله به پادگان لویزان و کشته شدن سپهبد بدره‌ای

ناگهان گوینده تلویزیون اعلام کرد: توجه کنید برابر خبری که به ما رسید سپهبد بدره‌ای فرمانده نیروی زمینی در لویزان به شدت مجروح شد و به بیمارستان منتقل گردید. من که گیج و مبهوت نشسته بودم و در افکار گوناگون غوطه ور بودم حالم دگرگون شد... "اردشیر" یک لیوان آب برای من آورد.. گفتم خدا کند جراحت بدره‌ای کشنده نباشد. "اردشیر" گفت: تیمسار، واقعاً خدا به شما رحم کرد. عجب تصادفی... من چشمهایم را بستم و به فکر فرو رفتم... اردشیر از اتاق رفت بیرون...

من که پس از شنیدن خبر مجروح شدن سپهبد بدره‌ای نگرانیم بیشتر شده بود، پشت سر ایشان دفترچه تلفنم را برداشته رفتم به

راهرو، شماره های تلفن سپهبد ربیعی و دریاسالار حبیب اللهی را گرفتم ولی بی نتیجه بود کسی گوشی را برنداشت. به منزل ارتشبد فردوست تلفن کردم کسی جواب نداد. به منزل برادرش سپهبد نصرت الله فردوست زنگ زدم شخصی گوشی را برداشت و گفت نیستند! گفتم با ارتشبد فردوست کار داشتم. شماره ای را داد و گفت به این شماره تلفن کنید. شماره را گرفتم آقایی جواب داد، خودم را معرفی کرده گفتم می‌خواستم با ارتشبد فردوست صحبت کنم، گفت گوشی را نگهدارید، بعد از مدتی گفت اینجا نیستند! ناراحت به سالن برگشتم...

بعد از مدتی اردشیر با چای آمد به اتاق، باز با خود گفتم عجب تصادفی... گفتم امروز یک اتفاق عجیب دیگری هم افتاده که به شما نگفتم که ناراحت نشوید، "خانه ما را غارت کردند." گفت از کجا فهمیدید؟ گفتم وقتی به خانه تلفن کردم گماشته گفت، واقعه را تعریف کردم. سئوال کرد چرا به من نگفتید؟ جواب دادم شما در سالن بودید نخواستم شما را بیش از آنچه که ناراحت کرده‌ام نگران بکنم. گفت بلی، وقتی آمدم به راهرو و گفتم بیائید به سالن دیدم که اوقاتتان خیلی تلخ است. گفتم من بیشتر نگران روزهای آینده و مملکت هستم. نگران بدره‌ای و ربیعی و حبیب الهی و... امروز هرچه به دفتر ربیعی زنگ زدم کسی جواب نداد خدا کند اتفاقی برای او پیش نیامده باشد. در ادامه گفتم: فلانی، امروز تصادفات عجیب و غریبی در هم آمیخته اند. سئوال کرد چطور؟ جواب دادم. در واقع اگر اصرار سپهبد ربیعی نبود من حالا زنده نبودم. پرسید چطور؟ گفتم روزهای آخر هر

دفعه سپهبد ربیعی می‌آمد به دفتر من می‌گفت: تیمسار، خانواده تمام فرماندهان و غالب امرا از ایران رفته اند غیر از خانواده شما، من نگران هستم. به ایشان می‌گفتم همسر و دخترم حاضر نمی‌شوند مرا ترک کنند. بالاخره یک روز مانده به آمدن (امام) خمینی روز ۱۱ بهمن ۷۵، ربیعی آمد به دفترم و گفت: تیمسار آمده ام بگویم که این آخرین هواپیمای نظامی است که بعدازظهر فردا برابر برنامه مربوطه برای آوردن قطعات هواپیما به اسپانیا و از آنجا به آمریکا می‌رود. من خواهش می‌کنم همسر و دخترتان را روانه کنید با این هواپیما بروند. نگاه و طرز بیان ربیعی بقدری صادقانه و صمیمانه بود که مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. وقتی ربیعی رفت تلفنی جریان اظهارات ربیعی را به همسرم گفتم، جوابی نداد... ولی شب وقتی به خانه رفتم به او گفتم من از فردا شب می‌خواهم در ستاد بخوابم. بطوریکه ربیعی می‌گفت این آخرین هواپیماست. شما حتماً باید فردا با این هواپیما بروید... بهر صورت همسرم که تا آن لحظه حاضرنبود مرا ترک کند قبول کرد که برود و بعدازظهر روز ۱۲ بهمن همراه دختر و همسر و بچه‌اش با هواپیمای نظامی کشور را ترک کرد، درنتیجه هم خودش نجات پیدا کرد و هم سبب شد که من فعلاً زنده بمانم، زیرا اگر امروز همسرم در خانه بود، من بلافاصله از اینجا می‌رفتم به خانه، مسلماً دستگیرم می‌کردند، بعد چه می‌شد خدا می‌داند...

در اینجا باید یادآوری کنم، بعدها در فرانسه بوسیله یکی از دوستان صاحبخانه دخترم، اطلاع پیدا کردیم روز ۲۳ بهمن مأمورین کمیته بعد از غارت خانه و اثاثیه، چون مرا پیدا نمی‌کنند برای دستگیریم

به آپارتمانی که دخترم در شمیران اجاره کرده بود می‌روند و بعد از جستجوی همه اتاقهای ساختمان متوجه انباری می‌شوند که در زیرزمین درش بسته بوده، از صاحبخانه می‌خواهند که در انبار را باز کند. ولی صبر نمی‌کنند تا صاحبخانه کلید را بیاورد، افراد کمیته در انبار را می‌شکنند و بعد از سئوالاتی از صاحبخانه محل را ترک می‌کنند.

بعد از صرف ناهار "اردشیر" مدتی از وقایع روزهای اخیر حرف می‌زد. می‌گفت می‌آمدند در را می‌زدند، نفت مجانی می‌دادند. گاهی زغال می‌دادند یا مواد غذایی ارزان می‌دادند... تا اینکه گفت ببخشید تیمسار من پیر شده‌ام و بعد از ناهار قدری استراحت می‌کنم، گفتم بفرمائید...

من علاوه بر تشویش و دلواپسی یک حالت غیرقابل توصیفی داشتم. وقایع ۶ ماه گذشته از ذهنم می‌گذشت. شرفیابیهای بی نتیجه، شوراهای امنیت ملی بیهوده هیات دولتهای بی فایده! اساساً حال و آینده را حس نمی‌کردم. در گذشته‌ها غوطه ور بودم... فقط هر لحظه به یاد می‌آوردم که بالاخره با فرماندهان توانستم مانع خونریزی عمومی و برادرکشی بشوم، اندک آرامشی پیدا می‌کردم. ولی بلافاصله و بی اختیار باز به روزهای گذشته برمی‌گشتم و هر بار قیافه یکی از فرماندهان جلو چشمم ظاهر می‌شد که صمیمانه و با حرارت حرف می‌زد. اکثر آنان یکدل بودند و یک به یک جلو چشمم می‌آمدند. بیش از همه بدره‌ای جلو چشمم بود و از خدا می‌خواستم که جراحت وارده به او مهم نباشد و نجات پیدا کند... هنوز هم که این سطور را می‌نویسم،

بیاد هر کدام از آنان که می‌افتم بطور زنده جلو چشمم مجسم هستند. فرماندهان را زنده می‌بینم، هر وقت درباره یکی از آنان حرف می‌زنم، جلو چشمم ظاهر می‌شود. بهرحال برای من زنده هستند. جزئیات حرکاتشان و نگاههایشان از نظرم دور نمی‌شود... در این فکرها غوطه ور بودم. یک وقت دیدم "اردشیر" وارد اتاق شد. روزنامه‌ای در دست داشت. معلوم بود از بیرون می‌آید. وقتی روزنامه را به من داد متوجه شدم که غروب شده است. روزنامه اطلاعات بود. به محض نگاه کردن به صفحه اول روزنامه دیدم با خط درشت نوشته است: سپهبد بدره‌ای و سپهبد جعفریان کشته شدند! عکس پرسنلی هردوی آنها پهلوی هم چاپ شده بود. نمی‌دانم با دیدن عکس آنان چه حالی به من دست داد که "اردشیر" گفت ببخشید تیمسار، ناراحتتان کردم. گفتم بلی جای نهایت تأسف است. خیلی حیف شدند... چشمهایم را بستم و به فکر فرو رفتم... بعد از مدتی شروع کردم به خواندن روزنامه، در مورد کشته شدن سپهبد بدره ای نوشته بود: "سپهبد بدره ای فرمانده نیروی زمینی امروز (۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷) مورد حمله انقلابیون قرار گرفت و پس از آنکه بشدت مجروح شد به بیمارستان جرجانی انتقال یافت و در بیمارستان درگذشت. این خبر حدود ساعت سیزده بدست ما رسید ولی چون از صحت آن اطلاعی در دست نبود با بیمارستان جرجانی تماس گرفته شد و این بیمارستان کشته شدن وی را تائید کرد." خبر کشته شدن سپهبد جعفریان را هم چنین نقل کرده بود: "اهواز - خبرنگار اطلاعات: مقارن ظهر امروز (۲۳ بهمن ماه) در سقوط یک فروند هلی‌کوپتر در نزدیکی هفت تپه خوزستان سپهبد

بقراط جعفریان فرمانده لشکر جنوب و استاندار سابق خوزستان کشته شد.*

چون درباره کشته شدن بدره‌ای شایعات و روایات گوناگونی وجود دارد. من بعدها برحسب تصادف تحقیقاتی در این مورد، از مسئولین وقت حفاظت پادگان لویزان، محل فرمانده نیروی زمینی، بعمل آورده‌ام که لازمست قبل از نقل سایر اخبار مهم مربوط به نیروهای مسلح به منظور ثبت در تاریخ بحران ۵۷ ایران در اینجا ذکر شود: مانند غالب افسرانی که موفق به خروج از کشور می‌شدند. سرهنگ گرایلی فرمانده قرارگاه نیروی زمینی (مسئول امنیت حفاظت پادگان لویزان) که موفق شده بود از ایران خارج شود از پاریس، و مدتی بعد از او نیز سرهنگ عربیان، معاونش بعد از خروج از ایران از آلمان، بطور جداگانه بمنظور دادن خبر سلامتی خودشان و اظهار خوشحالی از خبرنجات من تلفنی صحبت کردند. چون سرهنگ گرایلی و سرهنگ عربیان هر دو در روز ۲۳ بهمن ۵۷، در موقع هجوم مخالفین به ستاد نیروی زمینی در پادگان حضور داشتند. من بعد از اظهار خوشوقتی از نجاتشان، چگونگی کشته شدن سپهبد بدره‌ای را از آنان سئوال نمودم. آن دو افسر چگونگی کشته شدن سپهبد بدره‌ای را تقریباً مشابه هم و بدین ترتیب بیان داشتند:

در روز ۲۳ بهمن ۵۷، از صبح بتدریج مردم، در اطراف پادگان بخصوص در کنار دیوار غربی لویزان جمع شدند، و با ملحق شدن دسته های مخالف، مخالفین به شعار دادن می‌پرداختند، تا اینکه ناگهان تظاهرکنندگان با فریادهای انقلابی، بطرف در سربازخانه

هجوم آورده و موفق شدند وارد محوطه پادگان بشوند. بعد مهاجمین به ساختمان فرماندهی هجوم آوردند، و بالاخره از در اصلی ساختمان وارد ستاد نیروی زمینی شدند، عده‌ای از تظاهرکنندگان، در اطراف ساختمان پراکنده شده بطرف ساختمانهای دیگر می‌رفتند شعار می‌دادند. سپهبد بدره‌ای که از ورود تظاهرکنندگان اطلاع پیدا کرده بود. از در شرقی ساختمان ستاد خارج شد و بطرف خودروها در حرکت بود که در اثر تیراندازی آشوبگران در محوطه قرارگاه نیروی زمینی نقش بر زمین گردید... وقتی از سرهنگ گرایلی فرمانده قرارگاه سئوال کردم چرا از ورود مهاجمین به محوطه سربازخانه جلوگیری نکردید، جواب داد: اگر تیراندازی می‌کردند عده فوق العاده زیادی کشته می‌شدند."

حال خواندن روزنامه اطلاعات روز ۲۳ بهمن ۵۷ را ادامه می‌دهم: در صفحه اول علاوه بر عکس سپهبد بدره‌ای و سپهبد جعفریان، عکس ارتشبد نصیری و سپهبد مهدی رحیمی را بعد از دستگیری در کنار هم چاپ کرده بود. مصاحبهٔ آنان را در صفحهٔ سوم روزنامه می‌خوانیم: "اظهارات نصیری پس از فرار و دستگیری - مصاحبه با نعمت الله نصیری.

چگونه گرفتار شدید و به دست نیروهای انقلاب افتادید؟

نصیری: ۴ ماه است در زندان هستم، امروز وقتی "جمشیدیه" به دست نیروهای انقلاب افتاد. آنها مرا به اینجا آوردند.

س: شما نسبت به آنچه که بطور مستقیم و یا غیرمستقیم

(شکنجه های ساواک) درباره مردم و بخصوص جوانان مردم انجام داده اید چه فکر می‌کنید؟

نصیری: مستقیم را تکذیب می‌کنم، اگر دیگران کاری کرده اند من بی اطلاع هستم...» بعد مصاحبه مهدی رحیمی را می‌خوانم:

«مصاحبه با فرماندار نظامی دستگیر شده

سپهبد رحیمی من بی گناه هستم!» تیمسار سپهبد رحیمی فرماندار نظامی و رئیس شهربانی کل دیروز (۲۲ بهمن ۵۷) دستگیر شد و بلافاصله به ستاد نخست وزیری موقت برده شد. خبرنگار ما در محل در یک فرصت کوتاه مصاحبه زیر را با فرماندار نظامی بختیار انجام داد:

س: تیمسار چطور دستگیر شدید؟

رحیمی: امروز ظهر (۲۲ بهمن ۵۷) در حالی که به تنهایی در میدان سپه راه می‌رفتم چند نفر روی سرم ریختند و مرا دستگیر کردند و به اینجا آوردند. کمی هم اذیتم کردند و کتکم زدند، ولی مهم نیست جوان بودند، من بیگناه هستم و کاری نکرده ام. من همیشه خدمت خدا را کرده ام و خدمتگزار مردم بوده ام...»

با خواندن خبر دستگیری سپهبد مهدی رحیمی، در حیرت فرو رفتم که سپهبد رحیمی ظهر روز ۲۲ بهمن در میدان سپه چه کار می‌کرد تا دستگیرش کنند؟! هرچه فکر می‌کنم. چیزی به نظرم نمی‌رسد و بیشتر نگران می‌شوم...

اخبار دیگر مربوط به نیروهای مسلح را می‌خوانم: سپهبد (محمدعلی) نوروزی (جانشین سپهبد رحیمی) رئیس شهربانی

انقلاب شد."

ستاد عملیاتی دولت موقت انقلاب در شانزدهمین پیام خود به همافران، درجه داران، افسران نیروی هوایی که با شجاعت و رشادت خود انقلاب ملت را سریعتر به نتیجه رساندند درود فرستاد..."

در صفحه ۲ روزنامه، زیر عنوان "ارتش از تمام خواسته های ملت پشتیبانی می‌کند" اعلامیه شورای عالی ارتش را عیناً نوشته بود.

باری، روز ۲۳ بهمن ۵۷ از صبح تا شب برای من عبارت بود از رویدادها و اخبار وحشت آور و دردناک یعنی کشته شدن یا دستگیری همقطاران و همکاران سابقم. رادیو را هرلحظه که باز می‌کردم، جز اخبار وحشت انگیز چیز دیگری شنیده نمی‌شد... آخر شب حالت بکلی گیجی و سردرگمی داشتم. به همسرم زنگ زدم. وقایع روز و شماره تلفن خانه اردشیر را به وی گفتم...

روز دوم اختقا (سه شنبه ۲۴ بهمن ۵۷) نیز، نظیر همان اخبار روز قبل، از رادیو و تلویزیون تکرار می‌شد و هر یک از این اخبار به نحوی خاص قلب انسان را می‌فشرد و به درد می‌آورد، و هر لحظه خاطره گذشته را برای من زنده می‌کرد، و بیش از پیش افسرده، غمزده و ماتم زده ام می‌کرد. غم و اندوه بر من مستولی می‌شد.

❁❁❁ قسمت سوّم ❁❁❁

انقلابیون تصور می‌کردند شاه پنهانی با ارتش تماس دارد و به جزیره کیش رفت و آمد می‌کند!

به هر ترتیب روز دوم اختفا نیز در خانه "اردشیر" مانند روز اول به پایان رسید و هوا داشت تاریک می‌شد که، صاحبخانه روزنامه اطلاعات روز ۲۴ بهمن ۵۷ را آورد. این بار روزنامه عکس جنازه های سپهبد بدره ای وسرلشکر بیگلری را در صفحه اول چاپ کرده بود، که مشاهده آن حال مرا دگرگون کرد... زیر عکس سرلشکر بیگلری نوشته بود: "سرلشکر بیگلری جانشین فرمانده گارد جاویدان (گارد شاهنشاهی) به ضرب سه گلوله راننده خود کشته شد" عکس آقای بختیار و سرلشکر خسروداد هم در صفحه اول روزنامه است. اخبار مربوط به دستگیری این دو نفر را در صفحه دوم "اطلاعات" به ترتیب

می‌خوانم: "بختیار دستگیر شد". در مورد دستگیری بختیار خبرگزاری پارس خبری به همین مضمون منتشر کرد. "تأیید دستگیری بختیار" گزارش زیر مقارن نیم ساعت قبل از ظهر امروز از مقر ستاد امام به روزنامه رسید "دکتر شاهپور بختیار نخست وزیر رژیم سابق دستگیر و به کمیته امام آورده شد..." "... از ستاد کل ارتش خبرنگار ما اطلاع داد، سرلشکر خسروداد فرمانده هوا نیروز به ستاد احضار شده است. وی هم اکنون منتظر ملاقات با رئیس ستاد است..."

بار دیگر به صفحه اول روزنامه اطلاعات نگاه می‌کنم: "ولیان و شفقت را گرفتند" ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه بعدازظهر امروز اطلاع رسید که ارتشبد شفقت وزیر دفاع کابینه بختیار و عبدالعظیم ولیان... دستگیر شدند و به کمیته امام انتقال یافتند. صفحه بعد را نگاه می‌کنم نوشته است: "سران رژیم سابق در دست نیروهای انقلاب" و چنین ادامه می‌دهد: "بعدازظهر دیروز (۲۳ بهمن ۵۷) کمیته ارتباط مطبوعات امام، بناگهان اعلام نمود که تعدادی از مقامات سابق مملکت را که اسیر شده اند، در حضور خبرنگاران داخلی و خارجی، در یک مصاحبه مطبوعاتی شرکت خواهد داد..." تمام صفحه شامل مصاحبه مطبوعاتی مقامات سابق و امرای ارتش است. اسامی مقامات شرکت کننده را می‌خوانم: "آقایان هویدا نخست وزیر، دکتر شیخ الاسلامزاده وزیر بهداری، منوچهر آزمون وزیر مشاور، غلامرضا نیک پی وزیر و شهردار تهران و منصور روحانی وزیر کشاورزی..."

مصاحبه امرای حاضر در آن جلسه را پیدا می‌کنم. و شروع می‌کنم

به خواندن: "... یکی از خبرنگاران از سرلشکر ناجی سئوال کرد. که شاه در مصاحبه با نیوزویک در زمان ازهاری گفته بود که شما، خودسرانه در اصفهان دست به کشتار زده‌اید، نظرتان در این مورد چیست؟ ناجی پاسخ داد... هر نظامی هر عملی که انجام می‌دهد به دستور مقام مافوقش است...

س ـ چطور اجازه دادید همشهری هایتان را به گلوله ببندند؟ ناجی... من به هیچ وجه اجازه ندادم که همشهریانم کشته شوند، من خودم مستقیماً هیچ وقت دستور ندادم..." سئوالات مختلف به طور مخلوط مطرح می‌شود:

س ـ آیا این درست است که شاه پس از ترک ایران با مقامات ارتش در تماس بوده و حتی بطور پنهانی به جزیره کیش رفت و آمد می‌کرده است؟ تیمسار ربیعی جواب داد که هیچگونه تماسی بعد از رفتن شاه حتی به طور تلفنی نبوده و از نظر بعد فاصله هم شاه نمی‌توانست به کیش بیاید و برود... در مورد چگونگی تشکیل شورای عالی ارتش که به اعلام بیطرفی ارتش انجامید سئوال شد. تیمسار ربیعی گفت که صبح دیروز (۵۷/۱۱/۲۲) ساعت ۹ به من اطلاع دادند که برای تشکیل یک میتینگ با شرکت فرماندهان، ارتش به کمیته (ستاد بزرگ) بروم، من به آنجا رفتم و در آنجا در حدود پنجاه نفر (۲۷ نفر) از امرای والای ارتش بودند که همه به اتفاق و صد در صد تصمیم گرفتند و گفتند که ادامه پشتیبانی از دولت بختیار کار صحیحی نیست... من دیدم بختیار می‌گوید می‌خواهم از طریق قانون اساسی جمهوری اعلام کنم و آقای مهندس بازرگان هم می‌خواهد جمهوری

اعلام کند، پس فکر کردم نتیجه یکی است و چرا کاری کنم که منجر به خونریزی شود. پس نبایستی از دولت بختیار پشتیبانی کنم...

س ـ چطور شد که ارتش در مقابل مردم از هم متلاشی شد؟

ج ـ فرماندار نظامی و رئیس کل شهربانی سابق سپهبد رحیمی پاسخ داد ارتش هیچ وقت خودش را جدا از مردم نمی‌داند و با آنها یکی است، این جواب باعث شد که یکی از خبرنگاران با لحن اعتراض آمیزی سئوال کند پس مسئول کشتار بی رحمانه هفتم و هشتم بهمن چه کسی بود؟

سپهبد رحیمی به صورتی مردد و غافلگیر شده جواب داد من نبودم... سپهبد رحیمی حرفهایش را ادامه داد و گفت ارتش هیچ وقت از ملت جدا نبوده ملت را در خودش می‌دیده و منهم خودم را از ملت جدا نمی‌دانم...

س ـ یکی از خبرنگاران گفت من خودم روز ۱۷ شهریور (جمعه سیاه) در میدان شهداء بودم و دیدم که مردم نشسته و بی دفاع را مورد گلوله باران قرار دادند بدون آنکه کاری کرده باشند.

سپهبد رحیمی – قبول کنید که دستور ما در کلیه موارد این بود که مبادا از دهن کسی خون بیاید.

این دستور ما بود، یک مثال جزئی بزنم. همین الان که ما اینجا هستیم این آقایان چریکها به ما اخطار می‌کنند که اگر بخواهید تکان اشتباهی بخورید و یا به طرف ما حمله کنید می‌کشیمتان. این وظیفه شان است که اگر به طرف آنها رفتیم. دفاع بکنند.

بنابراین دستور کلی این بود که خونریزی نشود حالا باید ببینیم که در حین برخورد چه پیشامدی شده است. خب مردم به طرف سربازان می‌آمدند، آجر و سنگ پرتاب کرده و به آنها فحش می‌دادند.

س ـ جواب فحش گلوله است؟

رحیمی ـ ابداً نخیر، نخیر. جوانان انور تحت تأثیر ایدئولوژی خودشان قرار داشتند بی محابا به جلو می‌آمدند و سربازان برای اینکه اسلحه شان را نگیرند شلیک می‌کردند.

س ـ چه اتفاقی در نیروی هوائی افتاده است... گویا هواپیماهای اف - ۱۴ را به خارج فرستاده اید؟ تیمسار ربیعی جواب داد یک دانه از طیاره های نیروی هوائی ما از ایران خارج نشده و هواپیمای اف - ۱۴ هم در پایگاههای اصفهان و شیراز هستند و سه تا هم در یک پایگاه تهران. و اضافه کرد من از اولین کسانی بودم که خواستم ارتش با مردم اعلام همبستگی کند و حتی صبح روز یکشنبه ۲۲ بهمن ۵۷ بختیار از من خواست تا ساختمان قورخانه (مسلسل سازی) را از هوا بمباران کنیم.

سپهبد رحیمی - من هم تأئید می‌کنم.

تیمسار ربیعی - اما ما از این کار امتناع کردیم... بعد می‌گوید: همافران به پیروزی نهضت کمک کردند چون آنها می‌دانند و آگاهند که ارتش ما برای جنگهای داخلی...

سپهبد رحیمی - اصولاً ارتش مال مردم و مال مملکت است تا وقتی که شاه فرماندهی داشت ایشان بود و حالا که نیست ارتش می‌ماند دوش به دوش مردم...

بقیه اخبار مربوط به ارتش را در صفحات دیگر روزنامه ۲۴ بهمن ۵۷ مرور می‌کنم: "معاون لشکر زرهی قزوین توسط انقلابیون کشته شد." سرتیپ علی وفائی معاون لشکر زرهی قزوین که جمعه شب وارد تهران شده بود در ساعت ۱/۵ بامداد همان شب در شهباز مورد اصابت گلوله انقلابیون قرار گرفت و کشته شد. صبح امروز جسد وی از بیمارستان جرجانی به پزشکی قانونی منتقل شد." زیر این خبر می‌خوانم: "نادر جهانبانانی دستگیر شد" تیمسار سپهبد نادر جهانبانی رئیس سابق سازمان ورزش ایران و معاون سابق نیروی هوائی به اتفاق یک خانم و آقای آمریکائی تحت الحفظ به دفتر مهندس مهدی بازرگان نخست وزیر دولت موقت انقلابی تحویل داده شدند." در کنار این خبر می‌نویسد: "سرپرست موقت ژاندارمری" دیروز مهندس بازرگان، سپهبد احمد علی محققی را به عنوان سرپرست موقت ژاندارمری معین کرد" در همان صفحه می‌خوانم: "مخالفت گروهی از نیروی هوائی با کفیل جدید نیروی هوائی" گروهی از پرسنل نیروی هوائی مخالفت خود را با سپهبد مهدیون به عنوان کفیل نیروی هوائی اعلام کردند..."

"سرلشکر قره نی رئیس ستاد ارتش شد" قره نی: تصفیه دامنه داری در ارتش می‌کنم...

مدتی درباره اخبار آنروز روزنامه با "اردشیر" صحبت کردیم... بعد از صرف شام نیز ایشان سئوالاتی در مورد جریانات روزهای بحرانی از من می‌نمود. منهم جوابهائی به او می‌دادم، تا اینکه بعد از گذشت پاسی از شب "اردشیر" خداحافظی کرده رفت که بخوابد. منهم روزنامه

را برداشتم و شروع کردم به خواندن بقیه اخباری که قبلاً نخوانده بودم...

روز سوم اختفا نیز مانند روزهای اول و دوم با گوش دادن به اخبار رادیو و گاهی به نگاه کردن به تلویزیون و شنیدن شعارهای ناهنجار و اخبار آزاردهنده شروع شد و هرچه ساعات روز می‌گذشت دلهره و نگرانی من شدت پیدا می‌کرد و بلاتکلیفی و انتظار بیشتر ناراحت کننده می‌شد...

آفتاب در حال غروب کردن بود و من به عادت دو روز گذشته در انتظار روزنامه بودم. آنشب انتظار طولانی شد و "اردشیر" دیرتر از روزهای قبل به خانه برگشت و روزنامه اطلاعات را با خود آورد. با عجله شروع کردم به خواندن روزنامه:

"رئیس نیروی هوائی تعیین شد" عصر دیروز از جانب سرلشکر قره نی رئیس ستاد کل ارتش ملی ایران سپهبد شاهپور آذربرزین جانشین فرمانده نیروی هوائی به سمت رئیس ستاد نیروی هوائی ملی ایران منصوب و از دیشب مشغول کار شد... سپهبد آذربرزین امروز گفت اولین مسأله ای که با آن روبرو هستیم و در صدر برنامه های نیروی هوائی وجود دارد، در اجرای اوامر امام خمینی و شورای انقلاب، اعاده نظم، پاکسازی، کنترل و آنگاه برنامه های سازندگی و فنی برای یک نیروی هوائی ملی و در خدمت مردم است، آنگاه نوشته بود:

لازم به تذکر است که عصر دوشنبه تیمسار سپهبد مهدیون به سمت فرمانده نیروی هوائی منصوب شد و این امر مورد اعتراض گروه کثیری از پرسنل نیروی هوائی قرار گرفت. دربارهٔ ارتش این خبرها را هم می‌خوانم:

"رژه افسران نیروی هوائی با شاخه‌های گـل" روزنـامه اطـلاعات عکس پرسنل نیروی هوائی را با لباس نظامی در صفحه آخر روزنامه چاپ کرده و زیر عکس چنین نوشته بـود: "نـزدیک بـه ۱۰۰۰ نـفر از افسران نیروی هوائی، درحالیکه شاخه های گل میخک سرخ در دست داشتند به نشانه پیروزی بزرگ ملت و همبستگی بیشتر پرسنل هوائی با انقلاب خلق ایران در میدان بهارستان رژه رفتند..." در همین صفحه خبر تشکیل دولت موقت بازرگان را به این صورت نوشته بود:

"کابینه جدید با مشورت تعیین شد" روزنامه عکس پرسنلی ۵ نفر از وزرای دولت بازرگان را چاپ کرده و در زیر عکسها می‌نویسد: "دکـتر صالح‌خو سخنگوی کمیته ارتباط با مطبوعات وابسته به کمیته انقلاب در جمع خبرنگاران حاضر شد. وی پس از اعلام اسامی وزراء: (آقایان کریم سنجابی وزیر امور خارجه، دکتر احمد صدر حاج سید جوادی وزیر کشور، مهندس مصطفی کتیرائی وزیر مسکن و شهرسازی، مهندس یوسف طاهری قزوینی وزیر راه و ترابری، علی اکـبر مـعین فـر وزیـر مشاور و رئیس سازمان برنامه و بودجه، دکتر کاظم سامی وزیر بهداری و بهزیستی، داریوش فروهر وزیر کار و امور اجتماعی) درباره دستگیری دکتر بختیار، توضیح داد که از نخست وزیر سابق بازجوئی خواهد شد و در صورت بیگناهی بلافاصله آزاد می‌شود." در کنار این خبر که مربوط به تشکـیل دولت مـوقت است، ایـن اخـبار مـربوط بـه ارتش را هـم می‌خوانم:

"پادگان فرح آباد" "سرتیپ فضل الله نـاظمی نـخستین لحـظات انقلاب به ملت پـیوسته است وی فـرمانده پـادگان فـرح آبـاد (گـارد

شاهنشاهی) است...»

«سرهنگ پیروی، تیمسار سرتیپ اردلان، تیمسار سرلشکر باقری از نیروی هوائی ظاهراً صبح همافران این افسران را به سالن کنفرانس برای سخنرانی دعوت کرده اند و بعد آنها را بازداشت و به ستاد آورده اند...

«سرتیپ حمید امیر اصلانی فرمانده تیپ نادری خود با لباس شخصی به ستاد می‌آید او انقلاب را پذیرفته است...»

روزها می‌گذشت و اخبار رادیو، تلویزیون و روزنامه‌ها روز به روز بدتر و دردآورتر بودند.

به هر حال با شنیدن اخبار ناگوار و دردناک کشته شدن و یا دستگیری و بازداشت فرماندهان، همقطاران، دوستان و آشنایان از رادیو و تلویزیون و همچنین خواندن آنها در روزنامه ها و عدم امکان انجام هرگونه عملی حتی اظهار همدردی، غم و غصه تمام وجودم را فرا می‌گرفت و در یک حالت بهت، حیرت سکوت قرار می‌گرفتم که به هیچ وجه قابل وصف و بیان نمی‌باشد. و فقط کسانی می‌توانند آن را درک کنند که در وضعیت مشابه قرار بگیرند.

❁❁❁ قسمت چهارم ❁❁❁

من در گوشه‌ای پنهان بودم و رادیو اعلام می‌کرد که قره باغی عملیات نظامی ضدانقلاب را در ترکمن صحرا فرماندهی می‌کند!

باری چند روزی که بنا به گفته "اردشیر" شهر شلوغ بود وکسی از ترس برای دید و بازدید از خانه اش بیرون نمی‌آمد. در سالن خانه از من پذیرایی می‌کردند. ولی از یکسو گویندگان اخبار رادیو و تلویزیون پی در پی پناه دهندگان به مقامات سابق را بشدت تهدید می‌کردند، از سوی دیگر صاحبخانه خیلی نگران بود که مبادا از بستگانش کسی بی خبر به دیدنشان بیاید و یا اگر مهمانی ناخوانده دربزند آنوقت چطور خواهد شد؟ بهرحال به این نتیجه رسیدیم که یک فکر اساسی باید بکنیم که هم خیال آنان قدری راحت شود و هم من تشویش کمتری

در رابطه با نگرانی صاحبخانه داشته باشم تا ببینم چه باید بکنیم. خوشبختانه یک اطاق کوچک در طبقه سوم خانه بود، که در تابستانها وقتی که روی پشت بام می‌خوابیدند روزها برای حفاظت از رختخوابها در برابر تابش آفتاب آنها را در آن اطاق می‌گذاردند، یک توالت و دستشویی هم در کنار اطاق وجود داشت. چون زمان پشت بام خوابیدن نبود قرار شد من به آن اطاق منتقل بشوم...

اطاق پشت بام دو پنجره داشت که یکی از سمت پشت بام نور می‌گرفت. ساختمانهای مجاور طرفین پشت بام بلند بودند، درنتیجه پشت بام از طرفین دیده نمی‌شد، و دیوار کوتاهی هم برای حفاظت از پرت شدن، در قسمت روبروی پنجره بنا شده بود، در نتیجه موانع خوبی از سه طرف وجود داشت. و مانع دیده شدن داخل اطاق بود. اطاق، یک پنجره هم به طرف کوچه داشت که علاوه بر پرده پنجره یک پتو هم پشت آن کوبیدند تا از طرف کوچه چیزی دیده نشود. احتیاط اضافی به این منظور بود که اگر شب اشتباهاً چراغ روشن شد، از بیرون نور چراغ دیده نشود، البته قرار شد شبها چراغ را روشن نکنم، منهم شام را در روشنایی یک چراغ قوه که داشتم می‌خوردم و در پایان شام چراغ قوه را خاموش می‌کردم و در تاریکی با رادیوی کوچکی که داشتم به اخبار گوش می‌دادم تا موقع خواب برسد. در داخل اطاق یک طرف یک کرسی گذاشته بودند که روی آن مقداری رختخواب چیده شده بود و طرف دیگر یک تختخواب آهنی بود که من روی آن می‌خوابیدم، فاصله بین کرسی و تختخواب بیش از یک متر نبود. من روز و شب را با غم و اندوه فراوان در آن اطاق در انتظار آینده نامعلوم

می‌گذراندم...

هر روز صبح بعد از مقداری حرکات و نرمشهای بدنی بطوری که ایجاد سر و صدا نمی‌کرد مدتی درجا می‌دویدم و بعد از نظافت و خوردن صبحانه لباسم را می‌پوشیدم و آماده می‌نشستم. یک وصیتنامه نوشته بودم، آن را در پاکتی گذاشته و به "اردشیر" سپرده بودم، که اگر یکوقت از کمیته انقلاب وارد خانه شدند و مرا دستگیر نمودند. از هر طریقی که ممکن باشد آن را به یکی از روزنامه بفرستند تا منتشر نماید، و به آنان گفته بودم که من به بازرسی و دادستان انقلاب و غیره پاسخی نخواهم داد، تا بلکه هر چه زودتر کار را تمام کنند. یادآوری می‌کنم که از فردای روز مخفی شدن دیگر ریشم را نتراشیده بودم و شناختن من بوسیلهٔ اشخاص که جلوتر مرا نمی‌شناختند آسان نبود... هربار که زنگ در خانه به صدا درمی آمد در انتظار ورود افراد کمیته بودم... در روزنامه ها می‌نوشتند که افراد مسلحی شب یا روز بدون داشتن اجازه در خانه ها را زده وارد خانه ها می‌شوند و اشخاص را می‌گیرند و به کمیته ها می‌برند... به هر صورت این نگرانی در تمام مدت ۱۴ ماه در هر کجا که مخفی بودم ادامه داشت. تا چند ماه اول شبها حتی خیلی دیروقت، ساعت ۲ یا ۳ بعداز نصف شب، مأمورین کمیته ها به منظور ایجاد ترس و وحشت عمومی، می‌آمدند سر کوچه ها، چند رگبار تیراندازی هوایی می‌کردند هر بار که شبها تیراندازیها شروع می‌شد و از خواب بیدار می‌شدم ناراحتی عصبی بخاطر اضطراب و ترس صاحبخانه درمن ایجاد می‌کرد. مدتی در انتظار بودم که کی در خانه را خواهند زد...

در چند ماه اول، فقط دو نفر از محل اختفا و شماره تلفن من اطلاع داشتند، همسرم در پاریس و "اردوان" در تهران. همینجا لازم است بگویم که من بیش از همه انسانهای والا و خوب که برای نجات من در این مدت جان خودشان را به خطر می‌انداختند. مدیون فداکاریها، صداقت، صمیمیت و محبتهای "اردوان" می‌باشم، و تا روزیکه زنده ام نمی‌توانم زحمات او را فراموش کنم و نخواهم کرد. تلفن همیشه یکطرفه بود و من فقط تلفن می‌کردم. اردوان معمولاً زمان و شماره تلفن بعدی را معلوم می‌کرد. اگر شخص دیگری گوشی تلفن را برمی داشت. من با اسمهای مستعار خودم را معرفی می‌کردم. "اردوان" یک شماره تلفن اضطراری هم به من داده بود که در صورت ضرورت فوق العاده، استثنائاً به آن شماره تلفن می‌کردم. مثلاً لزوم تغییر محل اجباری فوری و تقاضا می‌کردم به اردوان خبر دهند که به من تلفن بکند. همچنین در صورت فوریت و ضرورت. او با نام مستعار به محل اختفای من تلفن می‌کرد. (البته با نام مستعاری که مرتباً عوض می‌کردیم). با گذشت زمان برای کسب خبر. با چند نفر از دوستان خیلی نزدیک و مورد اعتماد کامل هم، با نامهای مستعار تماس می‌گرفتم. و بسته به موقعیت با زبانهای فارسی، ترکی و فرانسه با آنان صحبت می‌کردم. غالباً این تماسها و کسب خبرها مفید بود، بیشترین خبرها که می‌دادند شایعات بود: مثلاً می‌گفتند که شایع است قره باغی در منزل شریعتمداری پنهان است! مهندس بازرگان و من باجناق هستیم! شریعتمداری دائی همسر قره باغی است. البته نمی‌دانستند که در صورت صحت، آقای شریعتمداری هم خود متهم می‌شد! و... به

آنها می‌سپردم که بطور جدی شایعه ها را تکذیب نکنید که در آن صورت ممکن است به شما بدبین بشوند که اطلاع دارید آن وقت گرفتاری ایجاد شود.

همچنین تأکید می‌کردم به اشخاص مختلف جوابهای متفاوت بدهید، مثلاً به یکی بگوئید: ما هم شنیده ایم، به دیگری بگوئید: بلی از این حرفها می‌زنند، خدا می‌داند و... البته این تماسهای تلفنی در فرصتهای مناسبی که خانه خلوت بود با اجازه صاحبخانه ها صورت می‌گرفت. چند ماه اول با بستگان خیلی نزدیک هیچوقت تماس نگرفتم. فقط چند روز بعد از شروع اعدامها که اخبار دستگیری، کشته شدن و اعدام مقامات مرتباً از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد، یکمرتبه صبح خیلی زود به مادرم در مشهد تلفن کردم، فقط چند کلمه "مادر سلام، من سلامت هستم - عباس کجا هستی؟ - می‌خواستم بدانید که سلامت هستم خداحافظ شما." بعدها اطلاع پیدا کردم مأموری در اطراف خانه مادرم در مشهد دیده شده که مراقب ورود و خروج اشخاص بوده است. به این ترتیب مسلماً آنروزها تلفن مادرم را هم تحت کنترل داشتند.

روزی در یکی از این تماسهای تلفنی اطلاع پیدا کردم، که برادرم سپهبد جواد قره باغی را، در منزلش دستگیر کرده و به زندان قصر برده اند و در موقع دستگیری در خانه اش، محل اختفای مرا از او می‌پرسیده اند چون در آن زمان نه برادرم بلکه، هیچکدام از بستگان نزدیکم از محل اختفای من اطلاع نداشتند، در نتیجه نمی‌توانستند که چیزی بگویند. بطوریکه بعدها اطلاع پیدا کردم، به منظور کسب

اطلاع از محل اختفای من، برای برادرم ناراحتیهایی ایجاد کرده بودند...

در زمان دستگیری، برادرم ۶ سال بود که بازنشسته شده بود. ضمناً چون آخرین شغلش در ارتش رئیس هیأت نظامی ایران در سنتو در آنکارا بود. امیدوار بودم که روزی از زندان مرخصش نمایند. در هر صورت دستگیری برادرم هم به دستگیر شدگان فرماندهان، همقطاران، دوستان اضافه گردید و به تشویش و غم و اندوههای قبلی من افزوده شد.

همانگونه که گفتم روزهایم به گوش کردن اخبار جمهوری اسلامی از رادیوی کوچکی که داشتم، و خواندن روزنامه هائیکه صاحبخانه ها می‌دادند و کتابهائیکه داشتند می‌گذشت. مدتی بود که ضمن اخبار رادیو، خبرهائی هم دربارهٔ زد و خوردهای بین ضدانقلابیون و عده های دولتی در شمال گرگان در استان مازندران پخش می‌شد. یکی از روزها که به اخبار بعدازظهر رادیو گوش می‌دادم، گوینده توجه شنوندگان را به مصاحبه خبرنگار رادیو با استاندار مازندران در مورد جنگ نیروهای دولتی با ضدانقلابیون در ترکمن صحرا جلب نمود. خبرنگار سئوال کرد که چرا نیروهای دولتی در این مدت نسبتاً طولانی با وجود تحمل تلفات در زد و خورد با ضد انقلابیون، موفق به قلع و قمع دشمنان انقلاب نمی‌شوند؟ استاندار مازندران پس از شرح عملیات نیروهای دولتی و درگیریهای آنان درنقاط مختلف شمال گرگان و بندر شاه با ضدانقلاب، علت عدم موفقیت عده ها را چنین بیان کرد: برابر اخبار رسیده به استانداری مازندران، عملیات جنگی ضد انقلابیون که

عبارتنداز: مجاهدین خلق تقویت شده با عده زیادی از ترکمنهای مسلح محلی، به فرماندهی ارتشبد قره باغی علیه نیروهای دولتی و انقلابیون صورت می‌گیرد... (یادآوری می‌کنم که من در سالهای ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ فرمانده لشکر گرگان بودم).

آن روز "اردشیر" به نزد من آمده و با ناراحتی اظهار کرد: تیمسار خیلی نارحت هستم و معذرت می‌خواهم که این خبر را به شما می‌گویم. دختر ما در تمام مدت شلوغیهای تهران نگران ما بود ولی نمی‌توانست بدیدن ما بیاید. حالا که سر و صدا قدری خوابیده، نامه ای از او رسیده که درنظر دارد با شوهر و بچه هایش چند روزی به دیدن ما به تهران بیایند؟! وقتی دخترم می‌آید بچه هایش خیلی شلوغ هستند غالباً از پله ها بالا و پایین می‌دوند و در پشت بام با هم بازی می‌کنند من و همسرم هر چه فکر کردیم نتوانستیم محل امنی برای تیمسار پیدا کنیم. ضمناً چون شوهرش کارمند دولت است هروقت به تهران می‌آیند، نمی‌توانند بیش از دو یا سه هفته در نزد ما بمانند. اگر خودتان بتوانید برای مدت ۱۵ تا ۲۰ روز جای امنی پیدا کنید خیلی خوب می‌شود. ما نمی‌توانیم به دخترمان بگوئیم که نیاید حتماً به شک خواهد افتاد... گفتم بسیار خوب، فکر می‌کنم ببینم چه کار بکنم. گفت تاریخ آمدنشان را حتماً قبلاً خبر می‌دهند...

پس از تلفنهای زیاد به این طرف و آن طرف و مصلحت و مشورت، با خیلی زحمت یک جای امن موقتی در خانهٔ "بهرام" برای مدت حداکثر ۲۰ روز پیدا کردیم. "اردوان" محل را بازدید و تأیید کرد. حالا مهمترین و مشکلترین کار خطرهای احتمالی جریان تغییر مکان بود،

که می‌بایستی مسیر تا محل اختفای جدید و هم چنین زمان مناسب و سایر مسایل مورد بررسی و مطالعه قرار می‌گرفت. چون "اردشیر" امکاناتی نداشت. "بهرام" که محل جدید را در اختیار می‌گذاشت و دارای اتومبیل هم بود قبول کرد ترتیب تغییر مکان را خودش عهده دار بشود. بعد از چند روز "اردشیر" خبر داد که دخترش تاریخ حرکتشان را اطلاع داده است. منهم "بهرام" را خبرکردم تا ترتیب تغییرمکان داده شود. نه اردشیر و نه بهرام هیچگونه آشنایی با هم نداشتند، علاقه ای که آن دو نفر نسبت به من ابراز می‌داشتند خیلی زود این دو نفر را به هم نزدیک کرد. در هر صورت هر دو دوستانم در نگرانی و وحشت بودند. بطوریکه می‌گفتند مأمورین کمیته های انقلاب غالباً اتومبیلها را به منظور جلوگیری از فعالیت ضد انقلاب در کوچه و خیابانها متوقف می‌کردند و سرنشینان خودروها را پیاده می‌نمودند و حتی گاهی صندوق عقب اتومبیل را هم بازدید می‌کردند. ضمناً اگر نسبت به اشخاص مظنون می‌شدند آنان را به کمیته می‌بردند تا رسیدگی شود و هویت آنان روشن گردد. بهرحال ترتیب تغییر مکان با مشورت اردشیر و بهرام که به علت تماس با دوستان و آشنایانشان در جریان اوضاع عمومی شهر بودند بررسی می‌شد. و در بعضی از موارد با من هم مشورت می‌کردند. درباره ساعت خروج از خانه "اردشیر" و یا رسیدن به منزل در ساعاتی که کوچه ها خلوت باشد و جلب توجه اشخاص را ننماید، مثلاً تغییر مکان در شب و یا صبح زود را خطرناک می‌دانستند و بهترین ساعت را بین ساعات ۹/۵ تا ۱۰/۵ صبح تشخیص داده بودند که به همین ترتیب هم انجام گرفت. من در عقب خودرو و با

کلاه و عینک و ریش بین دو خانم از بستگان اردشیر و بهرام که هر دو چادر سیاه بر سر داشتند قرار گرفتم. اردشیر که خیلی وحشت داشت ولی می‌خواست که حتماً همراه ما باشد درکنار بهرام که رانندگی می‌کرد نشست. بهرام کاملاً خونسرد بود و از خط سیری که قبلاً آن را طی کرده و انتخاب نموده بود براحتی ما را به در خانه خود رسانید. همگی با هم مثل اهل یک خانواده به آرامی از خودرو پیاده شده، وارد ساختمانی که آپارتمان بهرام در آن قرار داشت شدیم و بطور خیلی عادی از پله ها بالا رفته و بدون اینکه در پله ها با کسی برخورد بکنیم به آپارتمان بهرام رسیدیم، و مورد استقبال خانم بهرام قرار گرفتیم. همگی خیلی خوشحال بودیم که به خواست خدا اگرچه تغییر محل با ترس، وحشت و دلهره شروع شد. ولی بدون گرفتاری و ناراحتی صورت گرفت... اردشیر و خانمها بعد از صرف چای و قدری استراحت همراه بهرام خانه را ترک کردند تا همراهان را به منازلشان رسانیده و به اردشیر سر کارش برود...

محلی که در خانه بهرام برای مخفی شدن من درنظر گرفته بودند. درحقیقت صندوقخانه آپارتمان بود، یک پنجره به کوچه داشت که پردهٔ ضخیمی به آن زده شده بود که داخل اطاق دیده نشود و شب هم نور چراغ ازبیرون جلب توجه ننماید. در طرف مقابل هم یک دریچه کوچکی بعرض و طول ۶۰ سانتیمتر در ارتفاع تقریباً یکمتر و هشتاد سانتیمتر وجود داشت، که از آنجا نور وارد صندوقخانه می‌شد.

البته نه از آن دریچه بیرون دیده می‌شد و نه از بیرون می‌توانستند

داخل صندوقخانه را ببینند، در حقیقت یک روشنایی و هواکش بود. یک تختخواب سفری در آن جا بود که با زمین تقریباً ۳۰ سانتیمتر فاصله داشت، ولی خوشبختانه یک دستشویی و توالت با دوش درست بغل در صندوقخانه بود. بهرام و خانمش مردمانی بسیار مهربان و انسان واقعی و فداکار بودند... اگر چه اسباب و وسائل نداشتم بهر صورت در آنجا جابجا شدم و روی یک صندلی که در صندوقخانه گذاشته بودند نشستم و در افکار خود مانند روزهای قبل غوطه ور گردیدم...

❁❁❁ قسمت پنجم ❁❁❁

یادداشتهای ارتشبد عباس قره باغی از دوران اختفا و چگونگی خروج وی از کشور

از اینکه از یک سو بدون گرفتاری به محل امن دیگری رسیده بودم و از سوی دیگر "اردشیر" خیالش از رسیدن میهمانهایش راحت شده‌بود، خوشحال بودم و خدا را شکر می‌کردم که خانم خانه در صندوقخانه را زد و گفت بفرمائید ناهار، میز ناهارخوری در یک گوشهٔ سالن جلو پنجره و کنار در آشپزخانه گذاشته شده بود. البته پنجره پرده داشت. صندلی که خانم به من تعارف کرد. جلو پنجره بود. من پشت به پنجره و خانم در آنطرف میز، روبروی من و رو به پنجره نشستیم. بعد از مدتی که مشغول صرف غذا بودیم خانم "بهرام" آهسته به من گفت شما تکان نخورید و به عقب نگاه نکنید و خود وحشت زده از جایش

بلند شد، پنجره را باز کرد وگفت: سلام برادر، چه شده، چه خبر است؟ صدای جوانی پاسخ داد: من از کمیتهٔ محل آمده ام، به ما خبر داده اند که شبها در این منطقه عده‌ای برای دزدی به آپارتمانهایی که صاحبانشان رفته اند و خالی است می‌آیند، شما کسی را این طرفها ندیده اید؟ خانم گفت نه، ما کسی را اینجاها ندیده ایم و بعد از تشکر و تعارف که کمیته از خانه ها مراقبت می‌کند، خداحافظی کرده و پنجره را بست و سر میز آمده و در جایش نشست ولی حالتش دگرگون بود، من هم با شنیدن کلمات برادر و کمیته نگران شده بودم ولی کوچکترین حرکتی نکردم. مدتی طول کشید تا خانم بهرام به حالت طبیعی برگردد. آن وقت گفت: وقتی من پشت سر شما از پنجره جوانی را روبروی پنجره دیدم که به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند. وحشت کردم و با خود گفتم. حتماً موقع آمدن شما را در جلو در دیده اند و خبردار شده اند که شخص غریبه ای به این خانه آمده و لحظاتی یقین کردم که او در تعقیب شماست. ولی خدا خیلی کمک کرد که خودم را نباختم و واقعاً به خیر گذشت. بعد، اضافه کرد: فاصلهٔ پنجره اتاق با پشت بام خانه روبرو کمتر از دو متر است. در حقیقت حیاط خلوت باریکی است که به منظور گرفتن نور به اتاقهای ساختمانهای دو طرف به وجود آورده اند. آن وقت تعریف کرد که این اطراف ما، تعداد زیادی از خارجیها بودند که در روزهای آخر انقلاب همه آنان با عجله زیادی، حتی بدون اینکه اسباب و وسائلشان را جمع آوری و آپارتمانها را تخلیه کنند از ایران رفته اند، اتفاقاً آپارتمان بالای سر ما هم از آنهاست که مستأجرش خارجی بوده و تخلیه کرده و رفته است. شبها

دزدها که مطمئن هستند آپارتمانها خالی است در این اطراف برای دزدی می‌آیند. حتماً اهالی شکایت کرده اند، کمیته محل هم این جوان انقلابی را فرستاده که بیاید خودش را نشان بدهد و سئوالاتی بکند، مردم هم خیال کنند که اینها مراقبت می‌کنند...

به هر رو، متأسفانه روز اول ورود من به این خانه با این پیش آمد به طور بدی شروع شد، که هم در صاحبخانه وحشت ایجاد کرد و هم در من اثر بسیار نامطلوب و نگران کننده گذاشت... روزها در محل اختفای جدید، به همان ترتیب سابق می‌گذشت، ولی به تدریج رغبت روزهای اول برای گوش دادن به رادیو و یا خواندن روزنامه ها که جز غم و اندوه و انزجار نتیجه ای نداشت. از بین رفته بود و حالت اجبار و اکراه و ناراحت کننده پیدا کرده بود. در حقیقت باید بگویم شنیدن اخبار و یا خواندن آنها در روزنامه مرا از زندگی بیزار می‌کرد. اگرچه روزها با اندوه، دلتنگی و با مشکلات فراوان و بسختی یکی بعد از دیگری می‌گذشت، ولی باید اقرار بکنم که در تمام این مدت تا آخرین روز ۱۴ ماه، امید و توکل به خدا را لحظه ای از دست ندادم...

نمی‌دانم به علت پیش آمد غیرمنتظره حضور مأمور مسلح کمیته در پشت بام همسایه موقع ناهار خوردن بود یا به علت دیگر، به هر جهت آرامش فکری من در خانه "اردشیر" بیشتر بود تا پناهگاه جدید. شاید هم برای این بود که روز ۲۳ بهمن ۵۷ وجود "اردشیر" و خانهٔ او بود که مرا از مرگ حتمی نجات داده بود. به هر حال گاهی با نام مستعار به خانه "اردشیر" تلفن کرده و از سلامت خود و همسرش جویا می‌شدم و با بی صبری در انتظار رفتن مهمانهای وی بودم تا از پناهگاه موقت به

پناهگاه قبلی مراجعت نمایم. روزی برحسب معمول تلفنی به منظور احوالپرسی به "اردشیر" کردم. بعد از سلام و احوالپرسی، گفت من می‌خواستم به شما تلفن بکنم. شما زنگ زدید و خبر رفتن مهمانها را داد. گفتم: پس من می‌توانم بیایم؟ جواب داد بلی... با خوشحالی جریان را به "بهرام" گفتم. ایشان با مذاکره و قرار و مدار با "اردشیر" ترتیب مراجعت به محل اختفای اول را مانند تغییر مکان مرتبه قبل دادند. با کمک خدا این بار هم از خطرات بین راه محفوظ ماندیم و تغییر مکان بدون اشکال انجام گرفت و من در اتاق قبلی پشت بام خانهٔ اردشیر مستقر گردیدم... روزها به همان روال گذشته، با گوش کردن به اخبار رادیو و خواندن روزنامه هایی که می‌دادند می‌گذشت. در تلفنی که برای کسب خبر به دوستان مورد اعتماد می‌کردم خبردار شدم که، خوشبختانه برادرم سپهبد جواد قره باغی را از زندان قصر آزاد کرده اند. خبر را به "اردشیر" که مرد واقعاً فداکار و انسان بسیار مهربانی بود دادم که او هم خوشحال شد. یادآوری می‌کنم که من مردانگی و از خودگذشتگی "اردشیر" و خانواده اش را هرگز فراموش نخواهم کرد و حیات دوبارهٔ خود را در سایهٔ فداکاریهای آقایان اردشیر، بهرام، اردوان و... یافتم و همواره مدیون آنان هستم... (متأسفانه اردشیر دو سال بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ درگذشت. روانش شاد).

کودتای ارتشبد قره باغی

در جلو پنجرهٔ اتاق پشت بام که فقط آسمان پیدا بود. نشسته بودم. آفتاب در حال غروب کردن بود، هوا داشت به تدریج تاریک می‌شد. غم

و اندوه نیز با شروع شدن تاریکی شب، مانند شبهای پیشین افـزوده میشد. صدای پای صاحبخانه کـه عـادت کـرده بـودم و انـتظارش را می‌کشیدم، به گوشم رسید که دارد با آرامی از پله ها بالا می‌آید. وقتی "اردشیر" به اتاق ررسید. برخلاف همیشه پریشان حال و رنگ پریده و صورتش مانند گچ سفید بـود، روزنـامه‌ای در دست داشت. نـه تـنها دستهایش بلکه تمام وجودش می‌لرزید، سئوال کردم چـه شـده آقـا؟ نتوانست جـواب بـدهد. روزنـامه را بـه طـرف مـن دراز کـرد و چـون نمی‌توانست سر پا بـایستد، هـمانجا دم در اتـاق بـه زمـین نشست. روزنامه کیهان بود، وقتی روزنامه را نگاه کردم دیدم در بالای صفحه اول با همان حروف درشتی که در گذشته نوشته بود: "شاه رفت" و بعد نوشت "امام آمد" نوشته است: "کودتای ارتشبد قره بـاغی" خـوانـدم. مصاحبهٔ خلخالی با خبرنگار روزنامهٔ کیهان بود. قبل از اینکه مصاحبهٔ خلخالی را نقل کنم. لازم است برای روشن شدن مطلب سابقهٔ امر را به طور خیلی کوتاه توضیح بدهم. در ایام اختفا همان گونه که گـفتم تمام مطالب روزنامه هایی را که صاحبخانه ها بعد از خواندن به مـن می‌دادند به دقت می‌خواندم. مدتی بود در روزنامه های داخل و خارج دربارهٔ احکام اعـدامـی کـه خـلخالی صـادر مـی‌کرد. مـطالب تـندی می‌نوشتند و به حکمهای اعدام وی که همه روزه نه تنها در تهران بلکه به شهرستانهای مختلف نیز رفته و صادر می‌کرد اعتراضات شدیدی می‌کردند. آن روزها بخصوص روزنامه ها به احکام اعدامی که وی در کردستان به موقع اجرا گـذاشـته بـود، مـی‌پرداخـتند. حـتی روزنـامهٔ اطلاعات و کیهان هم دربارهٔ اعدامهایی که خلخالی در کردستان انجام

داده بود. با آقای صدر حاج سیدجوادی وزیر کشور دولت بازرگان مصاحبه ای به عمل آورده بودند. مصاحبه کننده سئوال کرده بود اینکه گفته می‌شود خلخالی بدون محاکمه و یا در محاکمه های کوتاه اشخاص را اعدام می‌کند صحیح است؟ و همچنین چگونگی اعدام چند نفر در کردستان چه بوده است؟ آقای صدر حاج سیدجوادی صحت خبر اعدامهای بدون محاکمه و یا محاکمهٔ سریع خلخالی را تأیید کرده و اضافه نموده بود که بلی، صحیح است. حجت الاسلام خلخالی علاوه بر اعدامهای بدون محاکمه در سنندج دستور داده یک بیمار را که بستری بوده از بیمارستان بیاورند و در میدان تیراندازی اعدام کرده‌است، همچنین یک بچه ۱۲ ساله را هم که دستور اعدامش را می‌دهد، بچه می‌گوید من کاری نکرده ام و گناهی ندارم[۱]. خلخالی جواب می‌دهد که اعدام می‌شوی، اگر گناه نداری که به بهشت می‌روی و اگر گناه داری که به جزای اعمالت رسیده ای... این مصاحبه خلخالی. در جواب مصاحبهٔ وزیر کشور و نوشته های روزنامه ها بود که کیهان آن را با عنوان درشت: "کودتای ارتشبد قره باغی" نوشته بود. کوتاه شدهٔ داستانی که خلخالی در جواب اظهارات وزیر کشور و نوشته های مطبوعات سر هم کرده بود. چنین است: بعضیها به من ایراد می‌گیرند که با محاکمهٔ سریع مفسدین فی الارض را به اعدام محکوم می‌کنم.

۱ـ این ادعای نویسنده است. طرح چنین مطالبی از جانب کسانی که در مقابل انقلاب قرار داشته و خود را در مظان خطر می دیده‌اند نمی تواند صحت داشته باشد.

بلی، صحیح است. من این کار را می‌کنم. من برای حفظ انقلاب اسلامیمان این کار را می‌کنم. اگر من این مفسدین را که تا به حال محکوم کرده‌ام اعدام نکرده بودم نمی‌دانم انقلاب ما امروز در چه وضعیتی بود... مثلاً چند روز پیش در قم نشسته بودیم. نصف شب به من خبر آوردند که ارتشبد قره باغی می‌خواهد شبانه مانند عملیات "انتبه" با هلیکوپتر به زندان قصر حمله کرده و زندانیانی مانند: "هویدا، نیکخواه، صدری، جعفریان و... را نجات بدهد." من حتی بدون اینکه به امام خبر بدهم شبانه از قم حرکت کردم و به زندان قصر آمدم. همهٔ این مفسدین فی الارض را محاکمه و به سینه‌کش دیوار گذاشتم واعدام کردم. بله، من این محاکمهٔ اسلامی را برای محافظت از انقلابمان کردم و در آینده هم خواهم کرد. بعد از خواندن مصاحبه خلخالی در روزنامه، به "اردشیر" گفتم آقا، فکر می‌کنم که ماندنم در اینجا برای شما خیلی سخت و نگران کننده است. ناراحت نباشید از همین الان مشغول می‌شوم تا محل دیگری پیدا کنم و هرچه زودتر اینجا را ترک بکنم. دیدم وی تا اندازه‌ای آرامش پیدا کرد. مجدداً اطمینان دادم که بزودی این تغییر محل صورت خواهد گرفت. باری، به هر ترتیبی بود یک جای امن موقت دیگری پیدا کردیم.

این بار ترتیب تغییر مکان به وسیلهٔ "بهرام" و صاحبخانهٔ جدید "محسن" داده شد. بهرام با نهایت از خودگذشتگی به وسیلهٔ خودروی که داشت تغییر مکان از خانهٔ اردشیر به مخفیگاه جدید را که محسن در نهایت فداکاری و بطور موقت در اختیارم می‌گذاشت، به عهده گرفت و بدون ناراحتی انجام داد... "محسن" که همسرش مدتی بود

درگذشته بود. اخیراً این آپارتمان را اجاره کرده بـود و خـوشبختانه بـا همسایه ها آشنایی زیادی نداشت. با وجود این به مـن گـفت کـه در صورت لزوم، خواهد گفت که دائیش بدیدن او آمده است. ولی چون در تمام مدت که مخفی بودم بدون سر و صدا در یک پتو که فقط به طرف کوچه یک روشنایی داشت زندگی می‌کردم هرگز کسی از همسایه ها اطلاع پیدا نکرد که محسن مهمان دارد. برنامه زندگی در مـخفیگاه جدید نیز اجباراً به همان ترتیب گذشته به خواندن روزنامه هایی کـه آقای محسن می‌داد و همچنین گوش دادن به اخبار رادیوی جمهوری اسلامی از همان رادیو کوچک می‌گذشت. در اینجا چون صـاحبخانه تنها بود. مدت بیشتری به نزد من می‌آمد و دربارهٔ گذشته ها سئوالاتی می‌کرد. من هم تا آنجا که اطلاع داشتم جواب می‌دادم. به این ترتیب روزها یکی بعد از دیگری در نگرانی، سرگردانی و انتظار می‌گذشت...

❁❁❁ قسمت ششم ❁❁❁

دستگیری سپهبد جواد قره‌باغی به جای ارتشبد عباس قره‌باغی

یکی از روزها که رادیوی جمهوری اسلامی را گوش می‌دادم، ناگهان گوینده رادیو مطالب خود را قطع کرد و گفت: "برابر خبری که همین الان به دست ما رسیده ارتشبد قره‌باغی رئیس سابق ستاد بزرگ در چهار راه قصر دستگیر شده است."

چون اطلاع داشتم که بعد از دستگیری بار اول برادرم، اولین سئوالی که از او کرده بودند محل اختفای من بوده است و چون واقعاً نه او بلکه هیچکدام از بستگان نزدیکم از محل اختفایم اطلاع نداشت. در نتیجه نمی‌توانست پاسخی به آنان بدهد، با این حال برای وی ناراحتی زیادی ایجاد نموده بودند. مجدداً نگرانیم چند برابر شد که

ممکن است این بار تا مخفیگاه مرا کشف نکنند او را از زندان مرخص نسازند. باقیماندهٔ آن روز و تمام شب در این فکرها غوطه ور و درانتظار عکس العمل "محسن" نیز بودم که خبری نشد و شب برحسب معمول گذشت. روز بعد هم در فکر برادرم و آیندهٔ او بودم که ناگهان دیدم "محسن" در دستش یک روزنامه، نزد من آمد، بعد از تعارفات معمول روزانه، روزنامه را به من داد. زبانی چیزی نمی‌گفت ولی نگاهش خیلی پرمعنی بود، تاریخ روزنامه پنجشنبه ۱۴ تیر ماه ۱۳۵۸ به شماره ۱۰۷۵۰ بود و عکس پرسنلی مرا چاپ کرده و در بالای آن با حروف درشت نوشته بود: "قره باغی دستگیر شد." خبر را چنین ادامه داده بود: "رئیس سابق ستاد بزرگ ارتشبد در زمان بختیار در ساعت یک بعدازظهر دیروز، در چهارراه قصر دستگیر شد. وی هنگامی که به اتفاق پسرش قصد ورود به اتومبیل خود را داشت. در اثر هوشیاری یکی از پاسداران شناسایی و با کمک پاسداران دیگر محاصره و دستگیر می‌شود." سپس بیوگرافی کامل مرا نوشته بود... در مدتی که روزنامه را می‌خواندم صاحبخانه ایستاده و منتظر عکس العمل من بود. وقتی خواندن روزنامه تمام شد، گفتم بسیار خوب فلانی، از همین الان مشغول می‌شوم تا یک پناهگاه دیگری پیدا کنم. صاحبخانه تشکر کرده مرا به حال خود گذاشت... فکر کردم ضرورت دارد با همسرم در پاریس تماس تلفنی بگیرم، نمرهٔ تلفن را گرفتم. همسرم گفت وقتی ما خبر را شنیدیم از نگرانی مردیم. سئوال کردم چگونه خبردار شدید؟ جواب داد رادیو "فرانس انتر" خبر داد. با هزار مصیبت با تهران تماس گرفتیم تا اینکه گفتند روزنامه نوشته است ارتشبد قره باغی به اتفاق

پسرش، فهمیدم که جوادخان است. امروز هم تماس گرفتیم معلوم شد خوشبختانه چون ایشان حکم دادگاه انقلاب را در نزد خود داشته است آزادش کرده اند...

به هر کجا که امید پیدا کردن محل امنی برای پنهان شدن بود، تلفن می‌کردم، ولی متأسفانه یا با همان تلفن اول جواب منفی بود یا وعده بررسی داده می‌شد کو ببینند چه کار می‌توانند بکنند ولی بعد از یکی دوبار مراجعه با ناراحتی معذرت می‌خواستند. یکمرتبه به خاطرم رسید که به دوست قدیمی و صمیمی خود تیمسار ارتشبد عزت‌الله ضرغامی که اطلاع داشتم به علت معروفیت شدید به مذهبی بودن و دایر کردن منظم روضه خوانی، در خانه اش، کمیته ها مزاحمتی برایشان فراهم نکرده اند زنگی بزنم و بخواهم که مدت کوتاهی به من پناه بدهد تا جای مطمئنی پیدا شود. وقتی تلفن کردم خانم تیمسار گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی سئوال کردم می‌توانم با تیمسار صحبت بکنم؟ خداحافظی کرده گوشی را به تیمسار داد. بعد از سلام و احترام گفتم، فعلاً در یک محلی مخفی هستم ولی به عللی مجبور به ترک اینجا می‌باشم، آیا ممکن است که چند روزی تا پیدا شدن محل مطمئنی در خانهٔ خودتان یا درخانهٔ یک شخص مورد اعتمادتان پناه بگیریم؟ جواب دادند: "ما خودمان هم گرفتاری داریم و کسی را هم نمی‌شناسیم." خداحافظی کرده گوشی تلفن را گذاشتم! همین جا یادآوری می‌کنم که مدتی بعد از خروج از ایران، یکی از دوستانمان که از آمریکا به پاریس آمده بود، به دیدن ما آمد. ضمن صحبت گفت: قبل از آمدن به پاریس در آمریکا به دیدن دوست

مشترکمان تیمسار ارتشبد ضرغامی رفته بودیم. گفتم حالشان چطور بود؟ گفت بحمدالله بسیار خوب بودند. سئوال کردم به شما گفت که من وقتی آن روزها در تهران درمانده بودم از ایشان پناه خواستم؟ جواب داد خیر. چیزی نگفت؟ خیلی تعجب کردم و جریان تلفن کردن و خواستن چند روز پناه موقت و همچنین جواب منفی تیمسار ضرغامی را تعریف کردم...

در ملاقات دیگری که بعدها با همان دوست مشترک در پاریس دست داد. وی ضمن صحبت اظهار کرد که تصادفاً یک بار دیگر تیمسار ارتشبد ضرغامی را در واشنگتن دیدم وجریان پناه خواستن شما را که گفته بودید عیناً به تیمسار گفتم: ایشان اظهارات شما را تصدیق کرد و با ناراحتی گفت که بلی، ارتشبد قره باغی از ما جا خواست ولی متأسفانه برای ما مقدور نبود!

تغییر منزل

باری، برگردیم به آن روزهای سخت. چند روزی با نگرانی و آشفتگی در انتظار پاسخ این و آن گذشت. وقتی از همه جا مأیوس شدم فکرکردم به "اردشیر" تلفن کرده چگونگی اخبار تغییر محل را با وی در میان بگذارم شاید راه حلی به نظر او برسد. خیلی ناامید شمارهٔ تلفن را گرفتم. خوشبختانه در خانه بود. جریان را برای او شرح دادم. بعد از اینکه خوب گوش کرد. گفت: دخترم که در طبقهٔ زیرزمین خانه زندگی می‌کرد: مدتی بود که دنبال یک آپارتمان می‌گشت. خوشبختانه یک جای مناسبی پیدا کردند و دو روز است که

اسباب‌کشی کرده و رفته اند وطبقهٔ زیر خانه خالی است. از نظرحفاظت هم بهتر از اتاق پشت بام می‌باشد. ممکن است آنجا راآماده کنیم که بطور موقت در زیرزمین زندگی کنید تا یک جائی پیدا شود. یک بار دیگر بی اختیار گفتم خدایا شکرت. "اردشیر" سئوال کرد چی گفتید؟ جواب دادم سپاس خدا را می‌گفتم و صمیمانه از خودگذشتگی او تشکر کردم. بعد گفتم می‌توانم به "بهرام" بگویم که به شما تلفن بکند تا ترتیب تغییر مکان را با همدیگر بدهید. جواب داد ما باید یک پردهٔ ضخیم برای در ورودی زیرزمین تهیه کنیم و از پشت در آویزان کنیم تا مانع شنیده شدن هرگونه صدا از زیرزمین باشد. بستگان و دوستان که به دیدنمان می‌آیند، می‌دانند دخترمان طبقهٔ زیر را تخلیه کرده و رفته است. تا صدائی نشنوند و شبها هم مانع دیده شدن هرگونه روشنائی احتمالی از زیرزمین باشد وگفتم هر طور صلاح می‌دانید قدری زودتر ترتیب کارها را بدهید تا نگرانی "محسن" که بطور موقت این مخفیگاه را در اختیارم گذاشته بود برطرف و خیالش راحت شود. در هر صورت، در این مدت ایشان هم به ما خیلی زیاد کمک کرده است. گفت: بسیار خوب، گفتم پس من به "بهرام" خبر می‌دهم و از هم خداحافظی کردیم. از اظهارات "اردشیر" خیلی خوشحال شدم و جریان را به "محسن" خبر دادم و گفتم خدای بزرگ خیلی کمک کرد. او هم خیالش راحت شد...

سه روز بعد، پس از تشکر فراوان از الطاف "محسن" با همان ترتیبات گذشته از "چیذر" به سوی خانهٔ "اردشیر" در دزاشیب حرکت کردیم. اگرچه در تهران بگیر و ببندها قدری تخفیف پیدا کرده بود.

خوشبختانه این بار نیز تغییر مکان بدون خطر برگزار و به خیر گذشت. و من در زیرزمینی که آماده کرده بودند، مستقر شدم. در طبقهٔ زیرزمین خانه، دوش، توالت و آشپزخانه کوچکی برای گرم کردن آب و یا غذا فراهم بود. زیرزمین مانند همه جا پنجرهٔ کوتاهی نیز به حیاط کوچک خانه داشت. البته در حقیقت جای کاملاً امنی بود... یکی از همسایه ها حاج آقایی بود که به رسم آن روزها برای تأمین بهتر اموالش صبح و شب از پشت بلندگو اذان می‌داد و دعا و قرآن می‌خواند و مزاحمت همسایه ها را فراهم می‌کرد.!

"اردشیر" و خانمش مسن بودند. مدت توقفم در زیرزمین طولانی شد. از یک سو "اردشیر" و خانمش از من پذیرایی می‌کردند که البته به علت کهولتشان خسته می‌شدند و از سوی دیگر نگرانی و اضطراب مخفی شدن من درخانه آنها سبب ناراحتی روحی آنان شده بود. من هم از دیدن ناراحتی و نگرانی آنان واقعاً خجالت می‌کشیدم و شرمنده بودم و این وضع تبدیل به یک نوع زجر روحی شده بود... تماسهای تلفنی من درتهران به منظور پیدا کردن راه حل امکان نجات و خروج از ایران به جایی نمی‌رسید. همچنین از تلاشهای همسرم هم در پاریس برای پیدا کردن راه نجات نتیجه ای حاصل نمی‌شد و روزهای من در آشفتگی، نگرانی و انتظار می‌گذشت. به هر رو، بعد از مدتی فکر کردن تصمیم گرفتم این بار مشکل را با "بهرام" در میان بگذارم.

وی بعد از مذاکره با خانمش موافقت کرد که من مجدداً برگردم به خانهٔ آنها در "محمودیه" ترتیب تغییر مکان مانند دفعات قبل داده شد،

و من مجدداً درهمان صندوقخانهٔ آپارتمان مستقر شدم. خوشبختانه مرور زمان بطور کلی ترس و وحشت را تا حدی کمرنگ کرده بود. مهمترین حسن این مخفیگاه در این بود که من مجاز بودم بروم در سالن بنشینم. البته به محض اینکه زنگ ساختمان را می‌زدند و صاحبخانه جواب می‌داد و در را باز می‌کرد و یا زنگ در آپارتمان به صدا درمی آمد، من به صندوقخانه می‌رفتم و آهسته در را از پشت با کلید می‌بستم و در انتظار رفتن مهمانها می‌ماندم... به این ترتیب روزها در تلاش پیدا کردن راه نجات بی نتیجه و به انتظار می‌گذشت...

❀❀❀ قسمت هفتم ❀❀❀

داستان دندان درد و مراجعه به دندانپزشک

در دوران اختفا سعی می‌کردم تا بیمار نشوم ومشکلی بر مشکلات موجود نیفزایم. چون مراجعه به پزشک و یا آمدن پزشک مشکل عجیبی می‌شد. خوشبختانه از طریق امساک در غذا و ورزشهای روزانه و مراقبت دائم در مدت ۱۴ ماه بیمار نشدم. ولی بعد از گذشت چند ماه از اختفا، متوجه شدم که لثهٔ یکی از دندانهایم بدون اینکه دردی داشته باشد ورم کرده است. وقتی با انگشت روی ورم لثه فشار می‌آوردم، ورم می‌خوابید. با آب نمک دهان را شستم. قضیه خاتمه پیدا کرد. خیلی خوشحال شدم. بعد از تقریباً ۲۰ روز مجدداً ورم لثه دندان تکرار شد. همان برنامه را تکرار کردم و این عمل چند ماه طول کشید ولی هیچگونه درد و ناراحتی وجود نداشت تا اینکه ناگهان تورم

لثه با درد دندان شروع گردید. یکی دو روز درد را تحمل کردم و به مسکن و غیره متوسل شدم ولی نتیجه گرفته نشد و درد ادامه داشت تا اینکه دیدم چاره‌ای نیست. باید به دندانپزشک مراجعه کنم. شمارهٔ تلفن منزل دندانپزشک خانوادگی را که از هر لحاظ مورد اطمینان بود با زحمت زیاد پیدا کردم. وقتی به منزل دکتر تلفن کردم خانمش گوشی را برداشت. گفتم با آقای دکتر کار داشتم: سئوال کرد شما کی هستید؟ جواب دادم یکی از دوستان آقای دکتر هستم. اظهار کرد دکتر نیستند، اسم و شماره تلفن را بدهید خودشان تلفن می‌کنند. مجدداً ۸ شب تلفن کردم، خانم جواب داد دکتر نیامده، میهمان است و خیلی دیر خواهد آمد. چند روز ظهر و شب به امید اینکه گوشی را خود دکتر بردارد. همین برنامه تکرار می‌شد، ولی خانم گوشی را برمی داشت و جوابها همیشه یکنواخت بود: دکتر نیستند و معلوم هم نیست که چه ساعتی خواهند آمد. هر دفعه که تلفن می‌کردم خانم دکتر اسمم را می‌پرسید. منهم نمی‌توانستم بگویم. درد دندان هم روز بروز شدت پیدا می‌کرد... در جریان تلفنهای مکرر از نحوهٔ سئوالات خانم دکتر احساس کردم که برای خود دکتر هم نگرانی وجود دارد و نمی‌تواند جواب بدهد و تا اطمینان پیدا نکند که تلفن کننده کیست، جواب نخواهد داد. من هم اطمینان نداشتم که حتماً خود دکتر جواب خواهد داد یا کسی دیگر...

دنبال راه حل گشتم، یکمرتبه به خاطرم رسید که روزی دکتر موقع معالجهٔ دندانم دربارهٔ دخترم که چند روز قبل از مراجعهٔ من به دکتر دندانش را کشیده بود، گفت: تیمسار، دخترتان خیلی حاضر جواب

است. سئوال کردم چطور؟ گفت روزی آمده بود مطب، دندان عـقلش درد می‌کرد. وقتی معاینه کردم دیدم دندان باید کشـیده شـود. وقـتی نتیجه معاینه را گفتم موافقت کرد. دندان را کشیدم. وقتی تمام شد. به شوخی گفتم: می‌گویند که وقتی دخترخانمی دندان عقلش را می‌کشد زودتر شوهر می‌کند. بلافاصله گـفت دکـتر، چـرا جـلوتر نگـفتید والا می‌گفتم همه دندانهای عقلم را بکشید! فکر کردم برای معرفی خودم از این خاطره که اتفاق افتاده استفاده بکنم، اگر طرف صحبت واقعاً خود دکتر باشد، مرا خواهد شناخت و به تلفن هم جواب خواهد داد و اگر نشاخت، معلوم خواهد شد مخاطب خود دکتر نیست و ضمناً نخواهد فهمید تلفن کننده کیست. شب مجدداً شماره تـلفن مـنزل دکـتر را گرفتم. خانم دکتر گوشی را برداشت. سئوال کرد شما کی هستید؟ گفتم بی زحمت به آقای دکتر بگوئید پدر دختر خانمی است که موقعی دندان عقلش را می‌کشید به او می‌گویند که وقتی دخترخانمها دندان عقلشان را می‌کشند زودتر شوهر می‌کنند. وقتی صحبت من به اینجا رسـید، دکتر که معلوم شد با تلفن دیگری صحبتهای مـا را گـوش مـی‌داده، بی اختیار گفت تیمسار شما هستید؟ گفتم سلام دکتر، بلی، منم، گفت خیلی خوشحال شدم که سلامت هستید... جـریان دنـدان را تـعریف کردم. گفت تا موقعی که ورم ودرد دنـدان تـمام نشـده، هـیچ کـاری نمی‌شود کرد. بعد گفت مداد و کاغذ بگیرم تا اسم آنتی بیوتیک را بگوید بنویسم. وقتی اسم آنتی بیوتیک را نوشتم، گفت: بگویید این را بخرند روزی ۳ قرص بخورید تا درد دندان و تورمش تمام شود. آن وقت ببینم که چه باید کرد. اضافه کرد که باید اول رادیوگرافی بکنم بـاید بـیائید

مطب... قرار شد یک نفر را بفرستم نزد دکتر تا ترتیب کار را بدهد. با فداکارترین دوستم "اردوان" صحبت کردم. قرار شد دکتر را که می‌شناخت ملاقات و چگونگی را با هم بررسی نمایند. دکتر اظهار کرده بود که چون شبها دزدها به خانه ها و مطبهای خالی دستبرد می‌زنند. یک نفر باغبان را پیدا کرده ام که شبها درمطب می‌خوابد. شبی را تعیین کرده و گفته بود که من به او مرخصی می‌دهم که آن شب برود به خانه اش و خودم به تنهایی در ساعت ۸ شب درمطب منتظر خواهم بود و قرار گذاشته بودند که زنگ در را دو مرتبه بطور کوتاه به صدا در بیاورم تا دکتر مطمئن شود ما هستیم و در را باز کند... "بهرام" جلوتر با "اردوان" که دکتر را ملاقات و قرار و مدار گذاشته بود، حدود مطب دکتر و خط سیر را بررسی و ترتیب کارها را دادند. شب موعود مانند تغییرمکانهای قبلی همراه دو نفر خانم با چادر سیاه به صورت خانواده در خودرو "بهرام" قرار گرفتیم و با نگرانی عازم مطب دکتر شدیم. وقتی به در مطب رسیدیم. "بهرام" که خودش اتومبیل را می‌راند. پیاده شد به همان ترتیب که قرار گذاشته شده بود، زنگ در را به صدا درآورد. وقتی دیدیم خود دکتر در را باز کرد خیالمان راحت شد خانمها و من پیاده شده وارد مطب شدیم. "بهرام" گفت من در اتومبیل همین جلو در می‌مانم تا هم مواظب خودرو و هم مراقب اطراف مطب باشم... دکتر تا مرا با ریش دید، با تعجب بغل کرد و بوسید. متوجه شدم که اشکهای دکتر صورت مرا خیس کرد، من هم خیلی متأثر شدم... دکتر تند و تند می‌گفت: تیمسار خدا را شکر... خانمها در اتاق انتظار نشستند. من با دکتر رفتیم اتاق معاینه، دندان را معاینه کرد و با

دستگاه عکس گرفت و گفت: ببخشید. تکنیسین که نیست، خودم باید عکس را ظاهر کنم و رفت به اتاق مجاور. بعد از مدتی با عکس دندان آمد و گفت دندان بکلی پوسیده و چیزی از آن باقی نمانده است، باید دندان را بکشم. پس از تزریق آمپول بی حسی، دندان را کشید، خوشحال بود که موقع کشیدن دندان خرد نشد... بعد شروع کرد به شرح گرفتاریها و ناراحتیها و نگرانیهای خودش که هیچ گونه امنیتی نیست... گفت نمی‌دانم ازکشور خارج بشوم یا نه؟ آن وقت نظر مرا سئوال کرد. جواب دادم تشخیص این مطلب فقط با خود شماست. مشورت با اشخاص مورد اعتماد و اطمینان اشکالی ندارد ولی تنها کسی که می‌تواند مصلحت شما را تشخیص بدهد و تصمیم بگیرد، خود شما هستید. به نظر من اگر صد در صد مطمئن هستید که در آینده برای شما گرفتاری پیش نخواهد آمد. می‌توانید بمانید... دکتر دلش می‌خواست که صحبتها را ادامه بدهد ولی من دلواپس و نگران خانمها و بخصوص "بهرام" و خطرات احتمالی مراجعتمان بودم... با یک دنیا تشکر و امتنان همدیگر را در آغوش گرفته بوسیدیم واز هم خداحافظی کردیم. با خانمها که در اتاق انتظار نگران بودند، مطب دکتر را ترک نمودیم. "بهرام" با متانت و خونسردی ما را به سلامت به آپارتمان رسانید. و اضافه کرد که شبها بیشتر اتومبیلها را نگه میدارند و کنترل می‌کنند. بحمدالله به خیرگذشت... همگی خوشحال بودیم من هم که از خطرات تغییر مکان و درد دندان راحت شده بودم، خدا را شکر کردم...

روشنفکر کیست؟

بعدازظهر یک روز جمعه بود. آقا و خانم بهرام می‌خواستند به دیدن دوستانشان بروند. وقتی لباس پوشیده و آماده شدند، مجدداً سپردند که اگر تلفن زنگ زد، نگران نشوید و جواب ندهید، ما تلفن نخواهیم کرد. خانم بهرام گفت اگر حوصله تان سر رفت به تلویزیون نگاه کنید تا سرتان گرم بشود، خداحافظی کرده در خانه را بستند....

برنامه های تلویزیونی دیدنی نبود، فقط بعدازظهر و شب به اخبار تلویزیون گوش می‌دادیم. روز جمعه بود. روزنامه هم نداشتیم. قدری کتاب خواندم. مدتی هم به رادیو گوش دادم که داشت سخنرانیهای قبل و بعد از نماز جمعه را تکرار می‌کرد، آن را خاموش کردم و به فکر فرو رفتم.

پیدا نشدن راه نجات و خروج از کشور زندگی را برایم غیرقابل تحمل کرده بود، انتظار طولانی، ناراحتی و نگرانی پناه دهندگان اگرچه واقعاً بی نهایت مهربان بودند و کوچکترین حرکتی از آنان سر نمی‌زد که مرا ناراحت کند. ولی بعد از مزاحمتی که من برای آنان ایجاد کرده بودم نزد خود خجالت می‌کشیدم. به هرحال اوضاع و احوال روز بروز زندگی را سخت تر و غیرقابل تحمل تر می‌کرد. حوصله ام سررفته بود. نمی‌دانستم چه کار بکنم. به یاد گفتهٔ خانم بهرام افتادم که تلویزیون را روشن کنم، با وجود اینکه می‌دانستم چیز دیدنی و شنیدنی نخواهد بود. آن را روشن کردم. تلویزیون یک کلاس درس بچه ها را نشان می‌داد. یک آخوند میان سال که عبا را کنار گذاشته بود درس

فارسی می‌داد. کاملاً معلوم بود که کلاس درس واقعی نیست و به منظور نشان دادن از تلویزیون ترتیب داده شده، در هر صورت حرکات تصنعی آخوند و آهنگ صدایش خیلی زننده بود. می‌خواستم تلویزیون را خاموش کنم، ناگهان برنامهٔ کلاس درس تمام شد وگویندهٔ تلویزیون ظاهر شد وگفت مصاحبه ای داریم با آقای اسلام کاظمیه، شروع کرد به معرفی ایشان به عنوان روشنفکر و سپس طرح سئوالاتی که در نظر داشت. چیزی از سئوال و جوابها به خاطرم نمانده ولی بطور کلی آن روزها صحبت در اطراف انقلاب اسلامی و (امام) خمینی دور می‌زد. ناگهان مصاحبه کننده سئوال کرد آقای اسلام کاظمیه، روشنفکر کیست؟ در این موقع فهمیدم که داشتم به تلویزیون نگاه می‌کردم ولی به حرفهای آنان گوش نمی‌دادم و حواسم جای دیگر بود. چون سئوال جالبی بود. خوب گوش کردم. آقای اسلام کاظمیه گفت: روشنفکر کسی است که آیندهٔ مثلاً مملکت را پیش بینی بکند! مصاحبه کننده سئوال کرد می‌توانید یک روشنفکر ایرانی را اسم ببرید؟ آقای کاظمیه جواب داد، بله، آل احمد. سئوال کننده گفت: آل احمد چه چیز را پیش بینی کرده که به وقوع پیوسته است؟ آقای کاظمیه جواب داد. بلی، آل احمد پیش بینی کرده و گفته بود که بالاخره این مملکت را (امام) خمینی نجات خواهد داد و مردم به آزادی و رفاه دست خواهند یافت... و... اکنون می‌بینید که چطور خوب پیش بینی کرده بود وملت از ظلم و ستم نجات یافت و... و... من اسم آل احمد را شنیده بودم ولی فرصت خواندن کتابهایش را پیدا نکرده بودم. این اظهارات اسلام کاظمیه در مورد روشنفکر سبب گردید تا کتاب غربزدگی و دو جلد کتاب "در

خدمت و خیانت روشنفکران* آل احمد را بخوانم. ولی در اینجا از اظهار نظر دربارهٔ اختلاف تعریفی که کاظمیه از روشنفکر در مصاحبهٔ خود داد،با تعاریفی که آل احمد در کتابهای خود از روشنفکر می‌دهد، خودداری می‌کنم و به دنبالهٔ خاطراتم می‌پردازم.

❀❀❀ قسمت هشتم ❀❀❀

آخرین روزها درآخرین پناهگاه

در این مدت نسبتاً طولانی به تدریج با چند نفر دیگر از بستگان و دوستان نزدیک تماس تلفنی پیدا کرده بودم. البته همیشه تلفنها یک طرفه بود. آنها هم در فکر من و جستجوی راه نجات من بودند. روزی برحسب تصادف اطلاع پیدا کردم "باقر" یکی از دوستان نـزدیکم بـه تهران آمده و می‌خواهد یک آپارتمان بخرد به هر زحمتی بود شماره تلفن او را پیدا کردم.

وقـــتی زنگ زدم خـوشبختانه خـودش گـوشی را بـرداشت، از خبر سلامتی من خیلی خوشحال شـد، مـنهم از شـنیدن صـدای وی اظــهار شــادی کـردم آنـوقت نـاراحـتیها و دلهـره هـای تـغییر مکانها و وحشتهای حاصله از صدای زنگ درها برای صاحبخانه ها را

برای او شرح دادم... بعد گفتم شنیدم می‌خواهی آپارتمان بخری، گفت بله می‌خواهم ولی تا بحال چیز مناسبی پیدا نکرده‌ام. سئوال کردم چطور به فکر آپارتمان خریدن افتادی؟ گفت شنیدم تهران ملک خریدار ندارد، بیشتر می‌فروشند و از ایران خارج می‌شوند، فکر کردم هم سرمایه‌گذاری می‌شود وهم وقتی به تهران می‌آیم جائی داشته باشم. گفتم بعد از خریدن چه کارش خواهی کرد؟

گفت اجاره دادن که مصلحت نیست، فعلاً درش را می‌بندم تا بعد. سئوال کردم ممکن است آنرا موقتاً در اختیار من بگذارید؟ جواب داد: بلی. اگر چیزی پیدا کردم به خودتان تعلق دارد. گفتم امیدوارم زودتر یک جائی را پیدا بکنی بلکه مرا از این مخمصه نجات بدهی... ضمن اظهار خوشحالی مجدد از خبر سلامتی من قول داد که تلاش خواهد کرد هرچه زودتر یک آپارتمان مناسبی پیدا نماید... چند روز بعد مجدداً به "باقر" تلفن زدم، تا گوشی را برداشت با خوشحالی گفت تیمسار این شانس شما و خواست خدا بود فردای روز تلفن شما یک آپارتمان خوب اتفاقاً به قیمت مناسب پیدا شد و با فروشنده توافق و قولنامه کردم.

آپارتمان نوساز می‌باشد و فقط موکت آن باقیمانده بود، آنهم برای اینکه خریدار خودش باید رنگش را انتخاب می‌کرد. رفتم آن را هم انتخاب کردم فکر می‌کنم حداکثر سه یا چهار روز دیگر آپارتمان آماده شود. شما سه روز دیگر تلفن بکنید تا من نتیجه را بگویم. صمیمانه

تشکر کردم، خبر را با خوشحالی به خانم و آقای بهرام دادم. خدا را شکر کردم بخصوص که آپارتمان نوساز می‌باشد، و همسایه ها کسی را آنجا ندیده اند تا در صورت برخورد با دوستان شک و تردیدی در آنان پیدا شود...

با بی صبری در انتظار پایان سه روز بودم. وقتی به "باقر" تلفن زدم گفت موکت آپارتمان را تمام کردند. برق و تلفن هم وصل شده است. فقط محتاج تختخواب و سایر وسائل زندگی است. من مقداری وسائل خانه دارم که فردا خواهم برد آنجا بقیه را هم باید فراهم بکنم. گفتم من از آقا و خانم بهرام خواهش می‌کنم که با شما تماس بگیرند و آپارتمان را با کمک شما و "سهراب" که یکی از دوستان می‌باشد مجهز کنند. همینطور هم کردند، همه دوستان که در جریان بودند با کمک یکدیگر آپارتمان را آماده زندگی کردند... وقتی برای تشکر به "باقر" تلفن کردم گفت: تیمسار من باید برگردم، کلید آپارتمان را دادم به سهراب، و امروز غروب حرکت می‌کنم بعد از رسیدن به شما تلفن می‌زنم تا ببینم در آپارتمان جابجا شده اید و راحت هستید یا نه، منهم یک دنیا از او تشکر کردم. غروب روزبعد "بهرام" با اتومبیلش باز به صورت خانواده ما را به آپارتمان جدید منتقل کرد. "سهراب" در آنجا منتظر ما بود چای را هم حاضر کرده بود. بستگان و دوستان که تا حدی نگرانیشان کم و خیالشان قدری راحت شده بود خوشحال و شاد بودند. خانم قوامی و خانم فیاض از بستگان داوطلب شده بودند که به نوبت هر کدام ۱۵ روز برای خریدن مواد غذائی و سایر احتیاجات و جوابگوئی احتمالی به هر اجنبی در نزد من

بمانند...

مهمترین مسأله که آن شب بعد از رفتن بستگان و دوستان حواس مرا به خودش جلب کرد و تا اندازه ای فکرم راحت شد رفع مزاحمت از پناه دهندگانم بود. همچنین از اینکه در آن مدت طولانی به این انسانهای واقعی و بزرگوار که با از خودگذشتگی و به خطر انداختن جان خودشان به من پناه داده بودند. آسیبی نرسیده بود. خیلی خوشحال بودم. مدتی به فکر رفته و به درگاه خدا شکرگزاری می‌کردم. خانم قوامی گفت عباس خان چرا حرف نمی‌زنی، چه فکر می‌کنی؟ گفتم با خدا راز و نیاز می‌کردم. گفت واقعاً جای شکرگزاری است. باری، بعداز ماهها نگرانی و دلهره آن شب خواب آرام و بدون دغدغه ای داشتم. می‌دانستم که زنگ در به صدا در نخواهد آمد و باعث اضطراب من و پناه دهندگانم نخواهد شد. بلی نه آن شب بلکه روزهای دیگر هم زنگ در آپارتمان بی خبر به صدا در نیامد... زندگی در آپارتمان جدید یا آخرین مخفیگاه با نگرانی کمتر می‌گذشت. خانم قوامی و خانم فیاض مرا تنها نمی‌گذاشتند. مگر در موارد اجباری و ضروری، برای رفت و آمد کلید داشتند. در مدت چند ماه توقف در آخرین مخفیگاه فقط دو مرتبه از آنجا خارج شدم یک مرتبه به منظور گرفتن عکس برای گذرنامه و بار دوم برای خروج از ایران. آرامشی که در این آخرین محل اختفا وجود داشت. تسهیلات فوق العاده ای بود که برای فراهم نمودن امکانات خروج از ایران ایجاد می‌کرد...

مهمترین موضوع وجود تلفن بود که شماره آنرا به یکی دو نفر از بستگان و دوستان که لازم بود داده بودم. درنتیجه آنان می‌توانستند

آزادانه با نامهای مستعار تلفن بکنند و اخبار و مطالباتشان را بطور سربسته بگویند. همسرم به راحتی از پاریس زنگ می‌زد، منهم هر لحظه که می‌خواستم می‌توانستم به او تلفن بکنم. در حقیقت آرامش و تمرکز فکری و امکانات بیشتری به منظور تلاش برای پیدا کردن راه امکان خروج از ایران فراهم شده بود...

امید نجات

همسرم از روز اول ورود به پاریس در تمام مدت ۱۴ ماه شب و روز تلاش می‌کرد تا بوسیله بستگان، دوستان و آشنایان برای امکان خروج من از ایران راه حلی پیدا کند. همچنین درصدد بود اطلاع پیدا کند چه اشخاص موفق به خروج از ایران شده و به پاریس رسیده اند، تا از آنان اطلاعات کسب بکند و راه کار را یاد بگیرد بلکه ما هم آن را تعقیب بکنیم. در این مورد در ایران وسائل ارتباط جمعی وحشت فوق العاده ای برای مردم ایجاد می‌کردند، رادیو و تلویزیون ضمن اخبار مرتباً هر روز شرح دستگیری فراریان را پخش می‌کردند درنتیجه امکان کسب خبر مقدور نبود...

روزی تیمسار خاقانی یکی از دوستان که مدتی بود در پاریس اقامت داشت و در غیبت من جویای سلامتی من و خانواده از همسرم شده بود تلفنی به همسرم می‌گوید خبردار شده که تیمسار بهمنی یکی دیگر از دوستان موفق گردیده به سلامتی از ایران خارج شود و در یکی از کشورهای اروپایی مستقر گردیده است. ضمن اعلام خبر خوش نجات دوستمان می‌گوید امیدوارم بوسیله او بتوانیم راه نجات و خروج

از ایران تیمسار را هم پیدا کنیم و همچنین اضافه می‌کند که در تلاش می‌باشد بلکه شماره تلفن تیمسار بهمنی را پیدا کند و گفته بود به محض پیدا کردن آنرا به همسرم اطلاع خواهد داد... بعد از یکی دو روز تیمسار خاقانی تلفن زده می‌گوید شماره تلفن تیمسار بهمنی را پیدا نکرده ولی شماره تلفن خانم شیدا را پیدا کرده است، به همسرم می‌گوید شما می‌توانید به این خانم تلفن کنید و شماره تلفن تیمسار بهمنی را بگیرید و شماره تلفن خانم شیدا را می‌دهد... آنروزها گرفتن شماره پاریس از تهران و همچنین برعکس خیلی سخت بود. گاهی حتی چند ساعت طول می‌کشید تا مرکز تلفن راه بدهد. به این جهت در مواقع اضطراری شبها تلفن می‌کردم. البته شبها هم مشکل بود ولی نه به اندازهٔ روز. در یکی از صحبتهای تلفنی همسرم با خوشحالی این خبر خوش را به من داد و گفت یکی دو بار به خانم شیدا تلفن زده ولی موفق نشده با او حرف بزند وقتی پیدا کند شماره تلفن تیمسار بهمنی را خواهد گرفت و خودش با تیمسار صحبت کرده و چگونگی و جریان کار را سئوال خواهد کرد و نتیجه صحبتهایش و شماره تلفن تیمسار بهمنی را به من خواهد داد. با شنیدن این خبر از همسرم، رنگ دنیا در نظرم عوض شد و امید به نجات پیدا کردم و با خود گفتم خدایا شکر... روز و شب با بی صبری در انتظار تلفن همسرم بودم. وی معمولاً شبها و حتی گاهی خیلی دیروقت تلفن می‌کرد. درست نمی‌دانم که مدت انتظار چند روز طول کشید ولی هرچند روز بود باید بگویم برای من بسیار طولانی بود و خیلی با ناراحتی و نگرانی و سختی گذشت. بخصوص وقتی که تلفن زنگ می‌زد، و من گوشی را برمی داشتم ولی

متوجه می شدم از پاریس نیست فوق العاده ناراحت می شدم... این بار تلفن به صدا درآمد و انتظار به پایان رسید، همسرم گفت: بالاخره با خیلی زحمت خانم شیدا را پیدا کردم از خبر سلامتی تو بی اندازه اظهار خوشحالی نمود. شماره تلفن تیمسار بهمنی را گرفتم و امروز با او صحبت کردم بحمدالله به سلامتی و راحتی موفق شده از ایران خارج شود.

تیمسار بهمنی از شنیدن خبر سلامتی تو خیلی خوشحال شد و خدا را شکر کرد. شماره تلفن واسطه را به من داد و گفت من همین الان به این آقا تلفن می‌کنم و جریان را به او می‌گویم، شما بعد از یک ساعت به وی تلفن بزنید ببینید چه می‌گوید. همسرم گفت یک ساعت صبر کردم بعد به شماره‌ای که تیمسار داده بود تلفن زدم، گفت ۱۲ میلیون تومان خرج دارد! گفتم آقا ما اساساً هیچ وقت چنین رقم پولهائی نداشتیم، یک مختصری هم که داشتیم جمهوری اسلامی توقیف کرده و حسابمان را بسته است.

جواب داد خانم می‌دانید شوخی نیست. خطر مرگ در بین است... منهم دوباره به تیمسار بهمنی تلفن کردم و حرفهای واسطه را گفتم، تیمسار گفتند: بسیار خوب من خودم مجدداً با او صحبت می‌کنم و نتیجه را به شما خبر می‌دهم. امروز عصر تیمسار به من تلفن کرد و گفت منهم هرچه به این آقا اصرار کردم فایده نداشت قبول نمی‌کند... شماره تلفن تیمسار بهمنی را از همسرم گرفتم گفتم من خودم با تیمسار صحبت می‌کنم و با نگرانی از هم خداحافظی کردیم... دلهره و نگرانی دوباره مستولی

گردید.

ساعت را نگاه کردم دیر وقت بود نمی‌شد تلفن بکنم، گذاشتم تا فردا صبح... با ناراحتی به رختخواب رفتم خیالات عجیب و غریب خواب را از چشمهایم ربوده بود، مدتها با فکر و خیال گوناگون دست به گریبان بودم و نفهمیدم کی خوابم برده بود...

❁❁❁ قسمت نهم ❁❁❁

تصمیم گیری دشوار، بر سر دو راهی سرنوشت

برحسب معمول همیشگی صبح زود از خواب بیدار شدم. بعد از ورزش و خوردن صبحانه، بدون توجه به اختلاف ساعتها برای اینکه مبادا تیمسار بهمنی صبح زود از خانه خارج شود شماره تلفن را که همسرم داده بود. گرفتم.

تلفن مدتی زنگ زد ولی کسی گوشی را برنداشت. فکر کردم دیر کرده ام. تیمسار از خانه بیرون رفته است. برای اطمینان، مجدداً شماره را به دقت گرفتم. کسی جواب نداد. گوشی را گذاشتم. صبر کردم تا یک دو ساعت دیگر نزدیک ظهر تلفن بکنم که تیمسار مراجعت کرده باشد. گذشت این مدت هم در انتظار و نگرانی طولانی و سخت بود. باری، شماره را مجدداً گرفتم، این بار تیمسار بهمنی خودش گوشی را

برداشت.

با شنیدن صدای همدیگر، بغض گلویمان را گرفت. هر دو از خبر سلامتی یکدیگر اظهار خوشوقتی نموده و شکر خدا را بجا آوردیم. تیمسار بهمنی قبل از اینکه من حرف بزنم، سئوال کرد تیمسار، صبح خیلی زود شما بودید تلفن کردید؟ گفتم بلی، من بودم، چطور؟ گفت امروز یکشنبه است. وقتی تلفن زنگ زد هنوز صبح نشده بود، همه خواب بودند، من بیدار شدم تا آمدم و خواستم گوشی را بردارم، زنگ تلفن قطع شد.

من تا خواستم از این تلفن بیموقع معذرت بخواهم، گفت: تیمسار اجازه بدهید من قبلاً خواب صبحم را به شما تعریف بکنم، بعد شما صحبت بکنید. گفتم بفرمائید. اظهار کرد وقتی زنگ تلفن قطع شد هنوز هوا تاریک بود. امروز چون یکشنبه است من هم دوباره خوابیدم. در خواب دیدم من در بالای پلی ایستاده ام رودخانه را تماشا می‌کنم. تیمسار را دیدم در داخل رودخانه در حرکت هستید، همینطور که تماشا می‌کردم دیدم شما براحتی از زیر پل از آب عبور کردید. من با تعجب سئوال کردم تیمسار. چطوری از زیر پل گذشتید؟ جواب دادید شما که می‌دانید من همیشه با خدا بودم. خدا خودش کمک کرد گذشتم و اضافه کرد من مطمئن هستم که تیمسار بزودی با کمک خدا نجات پیدا خواهید کرد. گفتم پس من دیگر چیزی نمی‌گویم. خانم نتیجهٔ صحبتهایش با آن آقا را به شما گفته است. گفت: بلی، همه را می‌دانم.

تیمسار بهمنی شماره تلفن شخصی را بدون ذکر نامش در تهران

به من داد و گفت: من همین امروز با این شخص صحبت می‌کنم، شما فردا به او تلفن کنید، امیدوارم که او بتواند به شما کمک کند و ترتیب کارها را بدهد... پس از تشکر بسیار، از هم خداحافظی کردیم...

از فردای آن روز تا خروج از کشور و رسیدن به پاریس در حدود سه ماه یا قدری بیشتر طول کشید. روزانه چندین تلفن به این و آن می‌کردم و جوابهای گاهی منفی و یأس‌آور و گاه امیدوار کننده می‌شنیدم.

شرح تلاش این مدت خیلی طولانی است. من فقط نکات قابل توجه و اقدامات و وقایع این سه ماه را تعریف می‌کنم.

فردای روز صحبت با تیمسار بهمنی به شماره تلفنی که داده بود، زنگ زدم. خانم "مهشید" با گرمی از تلفن من استقبال کرد، ولی اظهار نمود آقای "هوشنگ" که من باید با او صحبت بکنم تا به ما بگوید که چه باید بکنیم به مسافرت رفته، وقتی مراجعت کرد من با او مذاکره می‌کنم. شما بعد از یک هفته تلفن بکنید تا نتیجه را به شما بگویم...

این قبیل تلفنها و جوابها که هنوز از مسافرت نیامده و یا آمده ولی قبل از اینکه خانم مهشید موفق به صحبت کردن با او بشود مجدداً به مسافرت رفته است! و... و... بطور مرتب ادامه داشت. تا اینکه بعد از چند روز همسرم که بنوبهٔ خود در پاریس دنبال کار بود، تلفنی خبر داد که خانم "شیدا" از فرانسه به تهران مراجعت کرده است. همچنین گفت با او صحبت کرده ام، قول داده به ما کمک کند و شماره تلفن خانم شیدا را در تهران به من داد، و گفت به وی تلفن بکن... به هر حال امیدوار

شدیم که خانم شیدا خواهد توانست کمک بیشتری به ما بنماید.

بعد از پایان صحبت همسرم به شماره‌ای که داده بـود. زنگ زدم ولی کسی جواب نداد. بعد از یکی دو روز زنگ زدن بالاخره خانم شیدا را پیدا کردم. گفت که سعی خـواهـد کـرد بـا خـانم مـهشید تـماس بگیرد و ترتیب کارها را بدهد و هـمچنین گـفت شـما دو روز دیگـر به من تلفن بکنید. اگرچه این روزها چندین بار تکرار می‌شد ولی باید بگویم همانطور که خانم شیدا به همسرم قول داده بود عمل کرد و در حقیقت اگر مداخلهٔ او نبود شاید مـراجـعات مسـتقیم مـا بـه نـتیجه نمی‌رسید.

به هر رو، در یکی از تلفنها که به وی می‌کردم. گفت من با خـانم مهشید صحبت کرده‌ام. شما به او تلفن بکنید. قرار شده شما یک نفر را به ایشان معرفی کنید تا به توسط خانم مهشید با آقای هوشنگ آشنا بشود و مذاکره را با او شروع نماید، از خانم شیدا صمیمانه تشکر کردم. بعد به خانم مهشید زنگ زدم. گفت: یک شخص از هر لحـاظ مـورد اعتمادی را انتخاب کنید و شماره تلفن مرا به او بدهید که با من تماس بگیرد و بگوید که از طرف خانم شیدا تلفن می‌کنم تا بگویم که چه کار بکند. از ایشان هم تشکر و خداحافظی کردم...

بعد از مطالعه و فکر همه جانبه "سهراب" یکی از بستگان را که از هر لحاظ مورد اعتماد، باهوش، زیرک و قابلیت این مأموریت را داشت انتخاب و مأمور این کـار نـمودم کـه بـاید بگـویم الحـق شـایستگی فوق العاده‌ای از خود در انجام این مأموریت مهم و خـطرناک عـملاً نشان داد و در حقیقت او بود که بعد از مذاکرات متعدد و موثر مـوفق

گردید مشکل مبلغ ابتدا ۱۲ میلیون و سپس ۱۰ میلیون را با تشریح وضعیت اوضاع و احوال مادی من به صورت قابل قبولی حل نماید... بدین ترتیب که بعد از چند جلسه ملاقات و صحبت و آشنایی و پیدا شدن اعتماد و اطمینان بین آنان آقای هوشنگ از آقای سهراب خواسته بود که من باید بدانم این شخصی را که می‌خواهم نجات بدهم کیست والا هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. چون تا آن موقع در ملاقاتها و مذاکرات آقایان هوشنگ و سهراب صحبت از نجات یک نفر از مقامات سابق بود و در ملاقاتها از لحاظ امنیت از یک مقام مورد اعتماد و غیره صحبت می‌شد.

سهراب پس از چند جلسه مذاکره و صحبت و آشنایی به این نتیجه رسیده بود که می‌شود به این آقای هوشنگ اعتماد کرد... شبی بعد از آخرین ملاقاتش با او از من سئوال کرد که چه می‌گویید، اجازه می‌دهید که اسم تیمسار را بگوئیم یا نه؟ گفتم امشب فکر می‌کنم و فردا صبح به شما جواب می‌دهم...

تمام شب را فکر می‌کردم. راه خروج از کشور طبق پیشنهاد آقای هوشنگ به حالت یک بیمار و به وسیلهٔ هواپیما از فرودگاه مهرآباد بود، از نظر من هم بهترین راه بود. چه خروج از راه زمین، علاوه بر اشکالات زیاد مانند تصادف اتومبیل، بازدیدهای متوالی مأمورین در بین راهها، و سایر اتفاقات غیرمترقبه، احتمال شناخته شدن به وسیلهٔ مأمورین ژاندارمری، پلیس و حتی غیرنظامیان وجود داشت، بخصوص که بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ بارها عکس های مختلفی از من در روزنامه ها یا مجله ها منتشر شده بود، در صورتی که خروج از فرودگاه با

مختصر تغییر قیافه و بمانند یک بیمار همانگونه که آقای هوشنگ پیشنهاد می‌کرد. در مدت کوتاهی انجام می‌گرفت. به همین دلیل هم احتمال خطرات کمتری وجود داشت، باید اسم را بگوییم و خطر و ریسک آن را بپذیریم و یا صرفنظر بکنیم و بمانیم تا روزی در اثر تصادفی گرفتار بشویم.

و اما خطرگفتن اسم هم این بود که ممکن است آقای هوشنگ از ترس به مقامات جمهوری اسلامی خبر بدهد که در این صورت علاوه بر دستگیری من "سهراب" و سایر کسانی که در این مدت به من پناه داده اند و یا کمک کرده اند شناخته می‌شوند و آن دیگر مصیبت و فاجعه ای جبران ناپذیر خواهد بود... خلاصه ساعتها به دفعات، معایب و محاسن گفتن اسم را از ذهنم گذراندم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که اسم را باید گفت و به این حالت سرگردانی، بلاتکلیفی و دلهره و هر لحظه در انتظار دستگیر شدن خود وگرفتاری دیگران خاتمه داد...

صبح روز بعد وقتی آقای سهراب آمد و سئوال کرد که بالاخره چه تصمیم گرفتید؟ بدون بحث و صحبت مجدد جواب دادم به امید خدا بگویید... غروب آن روز آقای سهراب با آقای هوشنگ قرار ملاقات داشت. گفتم شب هر ساعتی که ملاقاتتان تمام شد، نتیجه را به من خبر بدهید...

نگران از نتیجهٔ ملاقات آنان در حال انتظار نشسته بودم و فکر می‌کردم. صدای باز شدن در آپارتمان به گوشم رسید. آقای سهراب وارد اتاق شد. از خوشحالی نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید؟! فقط

می‌گفت تیمسار همه چیز درست شد! همه چیز حل شد، خدا خواست... گفتم حرف بزن، بگو ببینم چطور شد؟ گفت اجازه بدهید اول ببوسمتان، بغل کرده همدیگر را بوسیدیم، گفتم بگو چی شد؟ گفت تیمسار، تا اسم شما را بردم چشمهایش برق زد، گفت چرا زودتر به من نگفتید این مقام کیست؟ گفتم اجازه نداشتم. گفت به این مرد من ارادت دارم و بدون اینکه از نزدیک او را دیده باشم دوستش دارم، همه او را به درستی و پاکی می‌شناسند، مرد وطنپرستی است و... و...

خلاصه بعد از تعریف زیاد از شما گفت حالا که اینطور شد، من خودم هیچ چیزی نمی‌خواهم، فقط ۲۰۰ هزار تومان بدهید که برای گرفتن پاسپورت و سایر کارها لازم است به چند نفر باید بدهم همین کافی است... سهراب گفت در بین راه فکر کردم که من یک جفت قالیچه دارم آنها را هم به خودش بدهم. چون با هم دوست شده‌ایم. بعد اضافه کردم که آقای هوشنگ گفت باید شناسنامهٔ خود تیمسار را من ببینم و مطمئن باشم که خود اوست. البته پاسپورت با نام مستعار خواهد بود. و همچنین خواست که ما یک شناسنامهٔ دیگری برای صدور گذرنامه پیدا کنیم! گفتم من شناسنامهٔ خودم را هم ندارم! سهراب گفت باید ۲۰۰ هزار تومان هم پول پیدا کنیم!... مجدداً سئوال کردم واقعاً شما به این آقا اعتماد پیدا کرده‌اید؟ اظهار کرد اولاً بلی، من از هر لحاظ قبول مسئولیت می‌کنم. ثانیاً فهمیدم که او این کار را یک مرتبه هم قبلاً انجام داده است... گفتم شناسنامه ها و پول را نمی‌دانم چه باید بکنیم!... سهراب گفت خدا بزرگ است و خداحافظی

کرد و رفت.

بعد از رفتن او با ناامیدی و ناراحتی به همسرم زنگ زدم. همسرم خوشحال شد و گفت: بحمدالله خدا دارد کمک می‌کند. گفتم شناسنامه‌ام را می‌خواهد که ندارم، نمی‌دانم چکار کنیم؟ گفت شناسنامهٔ تو اینجاست، با خوشحالی گفتم چطور آنجاست؟ جواب داد وقتی که در تهران روز حرکت با عجله می‌خواستم گذرنامه و شناسنامهٔ خودم و کاغذها را بردارم همه در یک پاکت بود من، بدون اینکه داخلش را نگاه کنم پاکت را گذاشته بودم در کیف دستی، در اینجا متوجه شدم که شناسنامهٔ تو هم در داخل پاکت بوده است و اضافه کرد، گفتم که خدا دارد کمک می‌کند. اگر شناسنامهٔ تو در پاکت نبود و من نیاورده بودم الان چه کار می‌کردیم؟ گفتم خوب، حالا چه باید بکنیم؟ گفت من باید یک نفر مسافر پیدا کنم که این شناسنامه را بیاورد به تهران، در مورد پول هم گفت خدا کریم است، چاره نیست باید از بستگان و دوستان نزدیک فراهم کنی. گفتم خیلی خوب، تو شناسنامه را بفرست، من هم ببینم دربارهٔ پول چه می‌توانم بکنم...

❁❁❁ قسمت دهم ❁❁❁

شناسنامه من از پاریس به تهران رسید تا بتوانم خود را از تهران به پاریس برسانم!

از لحاظ پیدا شدن شناسنامه‌ام فکرم راحت شد. ولی نگران بودم که با طرز رفتار مأمورین جمهوری اسلامی در فرودگاه ایران، آیا کسی جرأت خواهد داشت شناسنامه مرا با خود به ایران بیاورد؟! در آن زمان ترس و وحشتی که در ایران، بخصوص در فرودگاه برای مسافرین ایجاد کرده بودند، بحدی بود که من باور نمی‌کردم کسی این مسئولیت را بعهده بگیرد آنوقت به فکر مشکل پیدا کردن شناسنامه دیگری افتادم. روز بعد، وقتی "سهراب" آمد گفت دیشب فراموش کردم بگویم که ما باید پول بلیت رفت و برگشت تهران - لندن را هم به هوشنگ پرداخت کنیم تا خود او بلیت را خریداری کند، چون هواپیما ابتدا

مسافرین فرانسه را در پاریس پیاده می‌کند و سپس بـه لنـدن پـرواز می‌نماید. البته شما در پاریس پیاده می‌شوید. سئوال کردم چرا بلیت برای تهران - لندن؟ گفت: به عـلت وجـود اپـوزیسیونها در پـاریس، علاوه برگذرنامه، بلیت مسافرین مقصد فرانسه را هم نگاه می‌کنند و از مسافرین تهران - پاریس در فرودگاه سئوالاتـی مـی‌نمایند. ولی از مسافرین تهران - پاریس لندن بعد از دیدن بلیت هواپیما فقط آدرس آنان را در پاریس می‌پرسند و کاری ندارند... منهم به او خبر دادم که خوشبختانه شناسنامه ام پیدا شده و همسرم تلاش خواهد کرد آن را به تهران بفرستد، گفتم فعلاً پیدا کردن یک شناسنامه دیگر که متناسب با سن من هم باشد مشکلترین مسئله است، و اضافه کردم در این مورد به چند نفر از دوستان نزدیک از جمله به تیمسار گشتاسب که خـیلی صمیمی وجدی است سپرده ام که تلاش بکند بـلکه یک شـناسنامه پیدا کند. سهراب گفت منهم با اجازه شما می‌روم به تبریز تا بلکه بـا کمک بستگان و دوستان در آنجا موفق شوم یک شناسنامه پیدا کرده و بخرم...

فردای آن روز تلفنی خداحافظی کرد و رفت... بعد از رفتن سهراب درباره فراهم کردن پول خیلی فکر کردم پیش خود گـفتم تـلفنی بـا "تیمور" یکی ازدوستانم که مرد خیری است صحبت کنم و مشکل را به او بگویم، شب بود زنگ زدم بعد از احوالپرسی پرسید چه خبر، کـارها پیش می‌رود؟ گفتم بلی ولی مشکل زیاد است. بعد با ناراحـتی زیـاد جریان پول را برای او تعریف کردم. کریمانه قبول کرد که خـودش بـا سایر بستگان و دوستان تماس بگیرد و قول داد آن مـبلغ را فـراهـم

نماید!... وقتی تلفنی به همسرم گفتم که "تیمور" بعهده گرفته که با مذاکره با دوستان و بستگان مبلغ ۲۰۰ هزار تومان را فراهم کند خیلی خوشحال شد. آنوقت گفت من هم خبر خوشی دارم، با خانم قهرمانی یکی از دوستانم که در پاریس است و کاملاً مورد اعتماد می‌باشد صحبت کردم. وی قبول نمود در مراجعت به ایران شناسنامه تو را بیاورد.

قبل از پایان هفته سهراب از تبریز برگشت، خیلی نگران بود و می‌گفت هرقدر تلاش کردم متأسفانه نتوانستم کاری بکنم، گفتم در عوض من خبر خوب دارم گفت چی؟ جواب دادم با "تیمور" راجع به پول صحبت کرده قول داد که تلاش خواهد کرد آنرا فراهم کند و یک خبر خوب دیگر، خانمی از دوستان همسرم که در پاریس است قبول کرده موقع آمدن شناسنامه مرا با خودش بیاورد. "سهراب" خوشحال شد. بعد گفت تصمیم گرفته ام این بار سری به مشهد بزنم، پس فردا حرکت می‌کنم و در آنجا دوستان و آشنایان زیادی دارم، بلکه انشاءالله بتوانم شناسنامه‌ای پیدا کنم... روز و شبم در نگرانی، تشویش، دلواپسی و به خصوص حالت انتظار که سخت تر از همه اینهاست می‌گذشت که دست کمی از روزهای سخت گذشته نداشت، فقط نوع آن فرق کرده بود. با یک خبر خوش، شادی و خوشحالی دست می‌داد و با فاصله کوتاه دلتنگی واندوه شروع می‌شد. روزهای عجیبی بود. منهم وضع عجیبی داشتم که قابل وصف نیست... ولی بهرحال هرگز امید و توکل به خدا را از دست نمی‌دادم...

شبی همسرم زنگ زد و گفت دوستش که قرار بود شناسنامه ر

بیاورد، روز قبل از پاریس حرکت کرده و امـروز از تـهران سـلامتی و همچنین موفقیتش را خبر داده است، ضمناً آدرس خانه و شماره تلفن خانم قهرمانی را به من داد و گفت باید یک خانم مورد اعتمادی پیدا کند که قبلاً تلفن کرده و به خانم قهرمانی اسـم مـرا بگـوید، آنـوقت ساعت و روز را تعیین بکنند تا بـرود و امـانت را بگـیرد... از رسـیدن شناسنامه به تهران خیالمان راحت شد که بحمدالله خـانم قـهرمانی ناراحتی پیدا نکرده است! حالا لازم بود یک خانم مورد اطمینانی پیدا کنم که قبول کند به خانم قهرمانی مراجعه و شـناسنامه ام را بگـیرد. سهراب که برای این قبیل مشکلات راه حل پیدا مـی‌کرد بـه مشـهد رفته بود. منهم خیلی غمگین و نگران بودم. در حقیقت خیلی مشکل بود که بتوانم به کسی پیشنهاد بکنم، مبادا اتفاق بدی پـیش بـیاید. درگذشته نیز موردی پیش آمده بود که خاطره خوبی از آن نـداشـتم، واقعه چنین بود: من نامه‌ای نوشته بودم به دخترم در آمـریکا کـه در داخل نامه هیچگونه نشانی از نویسنده و یا طرف مکاتبه وجود نداشت. فقط نامه‌ای بود از یک پدر بیمار به دخترش... آدرس روی نـامه بـه عنوان یکی از دوستان که سـالها در آمـریکا زنـدگی مـی‌کرد نـوشته شده بود آدرس فرستنده هم مستعار بود کسی جرأت نمی‌کرد آن را به پست بدهد. بیش از ۱۵ روز طول کشید تا بالاخره یک خانمی حاضر شد آنرا پست کند...

مسافرت "سهراب" طول کشید، تا اینکه همسرم تلفن کرد وگفت خانم قهرمانی تلفن کرده بود و می‌گفت تاکنون نیامده اند این امانت را ببرند. تا امروز من امانت را گذاشته بودم زیر قالی، برداشتم و گذاشتم

روی میز توالت زیر آئینه، اگر خدای نکره اتفاقی بیفتد، همسرم اطلاع ندارد که چنین چیزی هست. تلفن کردم تا شما بدانید امانت کجاست همسرم اضافه کرد که خانم قهرمانی خیلی ناراحت بود که چرا نمی‌روند آنرا بگیرند. گفتم بسیار خوب یکی را پیدا می‌کنم...

مدتی فکر می‌کردم که از کی تقاضا بکنم این کار را انجام بدهد که ناراحت نشود. یکمرتبه به یاد خانم بهرام افتادم که با دیدن مرد مسلح در پشت بام همسایه روبروی پنجره سالن خودش را نباخته و شهامت از خود نشان داده بود. تلفن زدم به ایشان و موضوع را شرح دادم. خانم بهرام قبول کرد که برود و شناسنامه را بگیرد. خوشحال شده تشکر کردم. شماره تلفن خانم قهرمانی را به او دادم و گفتم قبلاً به ایشان تلفن بکنید و بعد از گفتن اسم همسرم روز و ساعت و رمز زدن در خانه را با هم قرار بگذارید بعداً بروید امانت را بگیرد. یکی دو روز بعد "بهرام" شناسنامه را برایم آورد و تعریف کرد که روز مقرر همسرش را تا نزدیکیهای منزل خانم قهرمانی برده، او را در خیابان از اتومبیل پیاده کرده خودش همانجا منتظر مانده تا همسرش رفته و برگشته است. این قضیه هم که بحمدالله بدون گرفتاری تمام شد...

بعدها که خانم قهرمانی به پاریس آمد، وقتی ما مجدداً از این فداکاری ایشان تشکر کردیم گفت واقعاً آنروزها عجیب ترس و وحشتی در تهران حکمفرما بود، همه از همدیگر می‌ترسیدند. من برای اینکه شوهرم ناراحت نشود اساساً به او نگفتم که شناسنامه تیمسار را با خودم از پاریس آورده‌ام. در تلفن هم به خانم بهرام روز و ساعتی را وقت دادم که همسرم و خدمتکار در خانه نباشند. وقتی خانم

بهرام در زد، خودم در را باز کردم که بیائید تو یک چای بخورید قبول نکرد و از جلو در تکان نخورد و بعد از گرفتن شناسنامه تشکر نمود و بلافاصله خداحافظی کرده رفت...

یکی دو روز بعد از این جریانات سهراب که از مشهد مراجعت کرده بود نزد من آمد. وقتی گفتم شناسنامه من از پاریس رسید و آنرا گرفتم خیلی خوشحال شد و گفت خدا را شکر، ولی بلافاصله اوقاتش تلخ شد و با نگرانی گفت: هرچه تلاش کردم نتوانستم شناسنامه ای پیدا کنم. گفتم ناراحت نباش خدا دارد کمک می کند، به امید خدا آنهم درست می شود، گفت چطور مگر خبری هست؟ گفتم با تیمسار گشتاسب صحبت و مشکل را مطرح کردم او امیدواری داشت و می‌گفت یکی از بستگانش وعده ای به او داده است... سهراب گفت در عوض من یک عینک طاغوتی برای شما آورده ام. گفتم عینک طاغوتی یعنی چه؟ گفت در مشهد روزی در خیابان راه می‌رفتم به یکی از دوستان قدیمی برخوردم. بعد از احوالپرسی و قدری صحبت گفت یک عینک طاغوتی برای یکی از دوستان سفارش داده ام همین جا نزدیک است بیا با هم برویم آنرا بگیریم سئوال کردم عینک طاغوتی چیست؟ گفت می‌دانی مقامات سابق که در خفا زندگی می‌کنند وقتی از خانه بیرون می‌آیند از این نوع عینکها استفاده می‌کنند که شناخته نشوند و سئوال کردم چطوری هستند؟ گفت الان خواهی دید رفتم به مغازه عینک سازی، دیدم خوب چیزی است، دور عینک بخصوصی دسته هایش پهن است، قسمتی از صورت را می‌پوشاند و مانع شناخته شدن شخص می‌شود، منهم یکی سفارش دادم. چون نمره عنیک شما را

نمی‌دانستم. شیشه ساده هم که صحیح نبود گفتم نیم نمره برای دید دور باشد. عینک را درآوردم، دیدم بلی قسمتی از صورت را می‌پوشاند، وقتی به چشم گذاشته به آئینه نگاه کردم دیدم واقعاً قیافه را عوض می‌کند. (چون موقع خروج از ایران استفاده کرده بودم آن را به یادگار نگهداشته ام)...

❁❁❁ قسمت یازدهم ❁❁❁

و سرانجام شناسنامه جعلی آماده شد!

سهراب شناسنامه‌ام را که تصادفاً المثنی و با عکس افسری بود تماشا می‌کرد. بعد از مدتی گفت خدا را شکر که المثنی است و عکس دارد والا ممکن بود هوشنگ باور نکند. شناسنامه را گذاشت جیبش و گفت من می‌روم از منزل تلفن می‌کنم با "هوشنگ" قرار می‌گذارم که شناسنامه شما را ببرم به او نشان بدهم. وقتی می‌خواست بلند شود گفت راستی فراموش کردم بگویم، روزی که مشهد رفته بودم دیدن خانم مادرتان، آلبوم عکس را که روی میز بود برداشتم عکسها را نگاه کنم، ضمن تماشا یک عکس جوانی شما را که با لباس شخصی درآلبوم بود دیدم، از عکس خوشم آمد، آن را از خانم خواستم گفتند بردارید و منهم برداشتم. گفتم ببینم، وقتی عکس را به من داد هرچه

فکر کردم که چه وقت و به چه مناسبت آن عکس را برداشته ام چیزی به خاطرم نرسید و عکس را به او پس دادم. سهراب خداحافظی کرد و گفت تلفن می‌کنم و رفت. شب خبری نشد. فردا صبح تلفن کرد گفت که قرار است امشب هوشنگ را ببینم...

از گوش دادن به رادیو و شنیدن خبرهای بیهوده خسته شده بودم. بیشتر روزها را در حال نگرانی، دلهره و انتظار به کارها فکر می‌کردم. مشکل بزرگی که مانده بود و خیلی نگرانش بودم مسأله شناسنامه‌ای بود که هوشنگ برای گذرنامه می‌خواست، معلوم نبود آیا کسی را از بستگان و دوستان خواهد توانست پیدا کند یا نه؟ و اگر هم شناسنامه ای پیدا شد آیا بدرد من خواهد خورد؟ روز داشت تمام می‌شد، آفتاب غروب می‌کرد و در این فکر بودم. دلم خیلی گرفته بود ناگهان تلفن زنگ زد. من تکان خوردم. گوشی را برداشتم صدای تیمسار گشتاسب بود از خوشحالی بدون مقدمه یکمرتبه گفت آنچه را که می‌خواستم بدستم رسید، خواستم زود به شما خبر بدهم، سئوال کردم نگاه کرده‌اید بدرد می‌خورد؟ جواب داد بلی کاملاً! بی اختیار یکمرتبه گفت تیمسار دلم برای شما خیلی تنگ شده، می‌توانم شما را ببینم و خودم آنرا به شما بدهم؟ خبر پیدا شدن شناسنامه که برای من حالت معجزه را داشت مرا دگرگون کرده بود، حرفهای تیمسار گشتاسب که دلم برای شما تنگ شده، می‌توانم شما را ببینم، مرا منقلب کرده بود. بغض گلویم را گرفت. فقط می‌توانستم بگویم خیلی خوب تلفن می‌کنم و گوشی را گذاشتم. یادم افتاد که تشکر هم نکردم. چشمهایم را بستم شروع کردم به شکرگزاری به خدا... صدای خانم

قوامی بود که با حالت نگرانی گفت عباس خان، حالتان خـوب است؟ نمی‌دانم چه مدت گذشته بود ولی هوا کاملاً تاریک شده بود. چشمهایم را باز کردم بی اختیار گفتم بلی، بحمدالله کارها دارد روبـراه مـی‌شود. گفت من که همیشه به شما می‌گفتم خـدا کـریم است، تـوکل بـه او داشته باشید، بی صبری نکنید انشاءالله همه چیز درست می‌شود. گفتم بلی صحیح است... ناگهان مجدداً به یادم آمد که از تیمسار گشتاسب نه تشکر کردم و نه خداحافظی، فوراً شماره او را گرفتم، خودش گوشی را برداشت، گفتم تلفن کردم معذرت بخواهم، من نفهمیدم چطور شد که نه از شما تشکر کرـم و نه خداحافظی. گفت من شما را ناراحت کردم. گفتم نه، به هیچوجه فقط یکمرتبه دلم گرفت نتوانستم حـرف بـزنم حالا تلفن کردم تشکر بکنم. درآن مورد هم که گفتید سـعی مـی‌کنم ترتیبش را بدهم.

می‌خواستم بخوابم تلفن زنگ زد. سهراب بود گفت الان رسیدم به خانه، آن را که داده بودید به هوشنگ نشان دادم و مشکل برطرف شد. گفتم منهم خبر خیلی خوبی دارم، آن چیزی را که می‌خواستم پیدا شد. گفت فردا صبح می‌آیم. به هم شب بخیر گفتیم...

فردا صبح در آپارتمان باز شد و چند لحظه بعد "سهراب" وارد اتاق شد. جریان ملاقات خود را با هوشنگ تعریف کرد که گفته بود هر موقع شناسنامه برای گرفتن گذرنامه حاضر شد با ۲ قطعه عکس تیمسار و پول بلیت هواپیما و ۲۰۰ هزار تومان بیاورید تا بلیط را بخرم و مقدمات ترتیب خروج داده شود. منهم به سهراب، پیدا شدن شناسنامه جدید برای گرفتن گذرنامه را گـفتم. گـفت واقـعاً عـجیب است، ایـن فـقط

خواست خدا می‌باشد که مشکلات خود به خود یکی بعد از دیگری برطرف می‌شود. گفتم من هم همین احساس را دارم، بعد اضافه کردم که تیمسار گشتاسب می‌خواهد خودش شناسنامه را بیاورد، تعجب کرد و گفت چطور؟ گفتم می‌گوید دلش برای شما تنگ شده می‌خواهد مرا ببیند. سئوال کرد شما چه فکر می‌کنید؟ جواب دادم بنظر من خیلی خطرناک است، هم برای او و هم برای ما، گفت به امید خدا اگر شما بخواهید خودم می‌روم ایشان را می‌آورم. گفتم نکند یک وقت مراقب او باشند و تعقیبش بکنند. گفت هر دفعه که من خودم می‌خواهم بیایم اینجا، نه تنها مراقب هستم ببینم کسی مرا تعقیب می‌کند یا نه بلکه چند بار هم راه را عوض می‌کنم، نه آن قسمت را بعهده من بگذارید... (سهراب خیلی شجاع بود. زیادی قبول خطر می‌کرد. من قسمت عمده نجاتم را مدیون فداکاریها و از خودگذشتگیهای او می‌باشم و هرگز مردانگی‌های او را فراموش نمی‌کنم.)

بعدازظهر فردای آن روز در آپارتمان باز شد و تیمسار گشتاسب همراه سهراب وارد اتاق شدند. درباره میزان شادی و شعف ملاقات در آن حال و وضعیت بعد از ۱۲ ماه چیزی نمی‌گویم، برای اینکه این قبیل لحظه ها قابل وصف نیستند. شادی تیمسار گشتاسب علاوه بر تجدید دیدار، خوشحالی اش از موفقیتش در پیدا کردن شناسنامه برای من بود که واقعاً به یک معجزه شباهت داشت. شناسنامه را به من داد و گفت خوشبختانه صاحب شناسنامه متولد تبریز می‌باشد! بعد از تشکر زیاد اصرار کردم که مبادا این شناسنامه را برای خودتان خواسته بودید و حالا می‌خواهید به من بدهید، گفت نه و قسم خورد که اساساً قصد

خارج شدن از ایران را ندارد، و اضافه کرد تصادفاً صاحب شناسنامه همین تیمسار است... بهر صورت مدتی که با هم بودیم همه چیز حتی نگرانی و خطر و شناسنامه را هم فراموش کرده بودیم. هیچ یادم نیست که درآن مدت به همدیگر چه گفتیم و چه شنیدیم، شوق دیدار همه چیز را از یاد برده بود... تا اینکه سهراب که خیلی نگران بود گفت اگر اجازه می‌دهید من تیمسار را به منزلشان برسانم! همدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم خداحافظی کردیم...

وقتی آنان رفتند مدتها در حالت بهت و شگفتی بودم و نمی‌توانستم این اتفاقات غیرمترقبه و تصادفات متوالی را که سبب روبراه شدن کارها و برطرف شدن مشکلات بود درک بکنم و بسنجم... وقتی لای شناسنامه را باز کردم دیدم یک المثنی است که ۳۸ سال پیش یعنی در ۱۳۲۰ صادر شده است و جای عکس صاحب شناسنامه خالی و نصف مهر ثبت احوال تبریز در روی صفحه شناسنامه باقیست، صاحب شناسنامه (احمد کوپاهی) با من تقریباً هم سن و در تبریز متولد شده است. وقتی اختلاف تاریخ تولد صاحب شناسنامه و تاریخ صدور المثنی را حساب کردم معلوم شد که المثنی در سن ۲۱ سالگی او صادر شده است، یک مرتبه به یاد عکسی که سهراب برحسب تصادف در آلبومی در منزل مادرم دیده و آنرا با خود آورده بود افتادم! حیران و مبهوت ماندم! قرار گذاشته بودیم سهراب بعد از رساندن تیمسار گشتاسب به خانه اش وقتی به منزل خود رسید به من تلفن کند. صدای زنگ تلفن بلند شد گوشی را برداشتم، او بود، گفت به سلامت به منزلش رساندم و الان رسیدم. گفتم فردا موقع آمدن آن عکس را که از

مشهد آورده اید با خودتان بیاورید...

بعد از گذشتن گوشی تلفن، به همسرم در پاریس زنگ زدم. خلاصه جریانات را با ایماء و اشاره به وی شرح دادم، خیلی خوشحال شد، و گفت دیشب خواب خیلی خوبی برای تو دیدم، مطمئنم که نجات پیدا خواهی کرد.

فردا صبح با سهراب در مخفیگاه کنار هم نشسته بودیم. هر دو مات و مبهوت به عکس با لباس شخصی که از مشهد آورده و به شناسنامه احمد کوپاهی و به جای خالی عکس کوپاهی در صفحه اول المثنای شناسنامه، و بروی همدیگر نگاه می‌کردیم می گفت نمی‌دانم چرا و چه چیز سبب شد وقتی این عکس را که در آلبوم خانم مادرتان دیدم، آنرا از ایشان بخواهم! گفتم من هم هرگز فکر نمی‌کردم یک چنین شناسنامه ای برابر با سن من آنهم متولد تبریز با این شرایط پیدا شود. این کار واقعاً بیشتر به معجزه شباهت دارد...!

باری بعد از مدتی نگاه کردن به روی همدیگر، سهراب گفت حالا باید بدهم یک مهر لاستیکی دایره ای کاملاً به اندازه همین مهر دفتر آمار ثبت احوال تبریز درست بکنند. بقیه کارها بعهده جناب سرهنگ اکبری یکی از دوستان می‌باشد که نقاشی هم بلد است، باید این عکس شما را در محل عکس احمد کوپاهی که خالی است بچسباند و فقط از نصف دایره مهری که باید تهیه کنم استفاده کند و بقیه نوشته و علائم دیگر را، از روی مهر کاملی که در صفحه ۲ و ۳ شناسنامه موجود است نقاشی کند...

سرهنگ اکبری و سهراب چند روز مشغول این کار بودند، تا اینکه

شناسنامه را با عکس چسبانیده شده و با مهر کامل ثبت احوال تبریز نزد من آوردند. هرچه نگاه کردم دیدم یک شناسنامه بـدون عـیب و نقص می‌باشد! گفتم بسیار عالی است. گفتند عکس شما را هم قدری کهنه کردیم که مثل بقیه شناسنامه باشد. من کار آنان را تحسین و از زحماتشان صمیمانه تشکر کردم...

❀❀❀ قسمت دوازدهم ❀❀❀

و بدین گونه از ایران خارج شدم.

"سهراب" گفت: شناسنامه برای گرفتن گذرنامه آماده شد. حالا باید عکسی با قیافه ای که می خواهیم از ایران خارج بشوید برای گذرنامه تهیه کنیم. تا آن روز من ریش کاملی داشتم. پس از مشورت با سهراب و سرهنگ اکبری به این نتیجه رسیدیم که اگر ریشم را به صورت معروف به ریش پروفسوری بتراشم بیشتر به تغییر قیافه کمک خواهد کرد. همین کار را هم کردم و قسمتی از موهای جلو سرم را هم رنگ کردند. همچنین کت و پیراهنی راکه در موقع عکس گرفتن باید بپوشم انتخاب کردیم قرار شد سهراب عکاسی و خط سیر رفتن و برگشتن و همچنین ساعت خلوت روز را بررسی و تعیین کند. تا با هم برای گرفتن عکس برویم. گفتم باید کاری بکنیم که عکس من هرچه

ممکن است زمان کوتاهی در دست عکاس باشد. زیرا ممکن است در خلال این مدت کسی برای گرفتن عکس به عکاسی بیاید و برحسب تصادف عکس من را ببیند و بشناسد. سهراب گفت نگران نباشید. من ترتیب این کارها را می دهم...

روزی که قرار بود برای گرفتن عکس برویم سهراب همراه "بهرام" به مخفی گاه آمدند. ساعت ۱۲ ظهر را خلوت ترین زمان برای رفت و برگشت تشخیص داده بودند. باهم از محل اختفا بیرون آمدیم و سوار اتومبیل سهراب شدیم. چون نزدیکترین عکاسی را در قلهک انتخاب کرده بودند. خیلی زود به محل رسیدیم. بهرام برای محافظت اتومبیل و مراقبت جلو در عکاس در داخل خودرو ماند. از پله های عکاسی بالا رفتیم. سهراب که خوب بلد بود چگونه با اشخاص سر صحبت را باز کند و زود خصوصی شود با عکاس شروع به صحبت کرد. گفت که ما با حاج آقا (یعنی من) برای زیارت عتبات اجازه خواسته بودیم. ولی چون ازگروه عقب مانده ایم مجبور هستیم تا عصر امروز عکسهایمان را با بقیه مدارک تحویل نماییم. والا از زیارت محروم خواهیم شد خواهش می کنیم عکسهای ما را هرچه زودتر که ممکن است به ما بدهید. شما هم در ثواب زیارت ما شریک می شوید. عکاس گفت: چشم و گفت چهار و نیم بعدازظهر عکسها حاضر است و می توانید بیایید بگیرید. به آرامی ولی با نگرانی از پله های عکاسی پایین آمدیم. و سوار ماشین که جلو در بود شدیم و بلافاصله حرکت کردیم. وقتی به مخفی گاه رسیدیم. سهراب گفت سر ساعت من می روم و عکسها را می گیرم و می آیم اینجا بعد از رفتن آنان گرفتار خیالات عجیبی شدم. آیا ممکن

است عکاسها دستور داشته باشند که اگر نسبت به اشخاصی که برای گرفتن عکس می آیند مشکوک شدند. به کمیته محل خبر بدهند؟ چون ما برای گرفتن عکسها عجله نشان دادیم ممکن است عکاس شک پیدا کند؟ بهرحال این خیالات هم بر تشویش و نگرانیهای دایمی موجود اضافه شده سخت رنجم می داد. که ناگهان در آپارتمان باز شد و سهراب وارد اطاق گردید و گفت عکسها را گرفتم. بحمدالله خیالمان از لحاظ عکس هم راحت شد. فهمیدم سهراب با وجود اینکه مثل من در ظاهر نگرانیهایش را نشان نمی دهد و چیزی نمی گوید. ولی در باطن او هم در تشویش و نگرانی بوده است. عکسها را تماشا می کردیم. سهراب گفت عکس شما بهتر از مال من شده ببینید ریش پروفسوری خیلی بهتر است. کمتر شناخته می شوید. عینک و کلاه را هم که بگذارید کسی نمی تواند بشناسد...

بعد گفت صبح قبل از آمدن به اینجا به هوشنگ تلفن کرده قرار گذاشته ام. شب او را خواهم دید و اضافه کرد من عقیده دارم حالا که شناسنامه و عکس حاضر شده باید عجله بکنیم که هرچه زودتر گذرنامه را بگیرد تابتواند بلیط هواپیما را تهیه کند. شناسنامه جدید، عکسهای من و صد هزار تومان پول نقد نصف مبلغ تعیین شده راکه فراهم شده بود برداشت و گفت یک بطری ویسکی هم در ماشین است می برم برای هوشنگ و اضافه کرد با هم دوست شده ایم. قبل از خداحافظی گفت شما هم بی زحمت اسم احمد. سجل کوپاهی، اسم پدر حسن و شماره شناسنامه را قدری تمرین کنید و به خودتان یادآوری و تلقین کنید که اگر کسی از عقب یک وقت صدا کرد تیمسار

یا تیمسار قره باغی برنگردید ببینید کیست.

آن شب خبری نشد. ولی صبح سهراب برحسب معمول آمد. خیلی خوشحال گفت ملاقات دیشب خیلی خوب بود. کارها روبراه است. قرار شد هوشنگ حاضر شدن گذرنامه و بلیط هواپیما را به ما خبر بـدهد. خوشبختانه آنروزها برای ایرانیان احتیاج به گرفتن ویزا برای ورود به فرانسه و انگلستان نبود.

روزهای من در تشویش و انتظار بـه شـبهای بـی پـایان مـنتهی می شد... یکی دو روز بعد سهراب آمد و اظهار داشت که هوشنگ خبر داده است گذرنامه آماده شده و امروز بلیط هواپیما را تهیه خواهد کرد و من امشب قرار ملاقات دارم. بعد از مدتی صـحبت بـقیه پـول را کـه توسط بستگان و دوستان فراهم شده بود برداشت و خداحافظی نمود...

صبح روز بعد سهراب گذرنامه را آورد و گفت تاریخ حرکت هواپیما سه روز دیگر می باشد و اضافه کرد که البته هواپیما ابـتدا مسـافرین فرانسه را در پاریس پیاده می کند. با سهراب قرار گذاشتیم از این بـه بعد کمتر به همدیگر تلفن بکنیم و درباره حرکت و تاریخ آن به هیچ کس چیزی گفته نشود. آنوقت سهراب گفت چمدان را هـم بـاید ۲۴ ساعت قبل به هوشنگ بدهیم تاخود او چمدان را به مسئولین تحویل نماید.

از زمانی که شناسنامه جدید پیدا شد و به تدریج مشکلات یکی بعد از دیگری برطرف می شد و امکانات خروج فراهم می گردید. مواقعی که سهراب به مخفیگاه می آمد و با هم صحبت می کردیم آشفتگی و نگرانی من تسکین پیدا می کرد. ولی به محض اینکه وی خداحافظی

می‌کرد و در را می‌بست تشویش و دلتنگی و دلواپسی شروع می‌شد، روزی که بالاخره خبر آورد. تاریخ حرکت سه روز دیگر است و چمدان باید برای فردا حاضر باشد. بعد از رفتن سهراب یک مرتبه اندوه، نگرانی و آشفتگی بیش از روزهای گذشته بر من مستولی گردید. ولی لحظاتی بعد تجسم نجات پیدا کردن. دیدن همسر و فرزندانم و بستگان و در حقیقت یافتن عمر دوباره و امید به زندگی عادی. یک حالت تسلی و شادی جای تشویش را گرفت... لحظه دیگر باز تصور پیش آمدهای غیرمترقبه و احتمال دستگیری و عواقب آن به حالت شادی و مسرت خاتمه داد و آشفتگی و دلواپسی مجدداً جای آنها را گرفت. حالات مخصوصی بود که وصف آنها خیلی مشکل است. بالاخره با تفکر و توجه به واقعیتها تسلیم عقل سلیم می شدم که بهر صورت می بایستی روزی به این حالت انتظار خاتمه داده می شد.

روز بعد سهراب آمد تا چمدان را ببرد و در ساعت مقرر به هوشنگ تحویل بدهد. البته دقت کرده بودم که در داخل چمدان کوچکترین مدرک و یا شییی که در صورت بازدید سبب سوء ظن یا کشف هویت من بشود. وجود نداشته باشد. سهراب گفت با بهرام قرار گذاشته ایم که قبلاً با هم خط سیر از مخفی‌گاه تا فرودگاه را خوب بررسی و معلوم بکنیم و همچنین حساب کنیم که چه ساعتی از اینجا باید حرکت کنیم تا سر ساعت تعیین شده در فرودگاه باشیم. ضمناً بهرام هم آن روز پشت سر ما بیاید تا در بین راه مراقب باشد. اگر خدای نکرده در بین راه اتفاقی بیفتد یا خودرو من عیب کند او شما را سر ساعت به محل موعود در توقفگاه خودروهای فرودگاه برساند.

... صبح بود. از روز و ساعت ... فقط سهراب، بهرام و ... اطلاع داشتند. نه در تهران و نه در پاریس هیچ کس دیگری خبر نداشت. آقایان گفته بودند تا پرواز هواپیما از فرودگاه در توقفگاه خودروهای مهرآباد منتظر خواهند شد و بعد از اطمینان از پرواز هواپیما. به تهران مراجعت خواهند نمود و به پاریس خبر خواهند داد و ساعت رسیدن هواپیما را خواهند گفت تا بیایند عقب من...

روز آزادی

صبح روز حرکت. سهراب و بهرام در مخفی‌گاه آماده و منتظر ساعت حرکت بودند. سر ساعتی که قبلاً حساب کرده بودند از محل اختفا خارج شدیم. سهراب پشت رل نشست و من در عقب ماشین قرار گرفتم. بهرام با اتومبیل خود ماشین ما را تعقیب می‌کرد. در طول راه نگرانی و سکوت حکمفرما بود. هرچه به فرودگاه مهرآباد نزدیک می‌شدیم تپش قلب من تندتر و نگرانی بیشتر می‌شد. راه خلوت بود. وقتی به توقفگاه خودروها درمهرآباد رسیدیم و اتومبیل ایستاد. تشویش و نگرانی من به منتها درجه رسیده بود. خوشبختانه خداوند کمک کرد بدون گرفتاری و برخورد به فرودگاه رسیدیم. بعد از مدت کوتاهی دیدیم شخصی بطرف اتومبیل ما می آید. چند لحظه بعد سهراب گفت خدا را شکر خود هوشنگ است که می آید. خیالم راحت شد... بعد از آشنایی و تعارفات معمول هوشنگ اظهار لطف و محبت کرد من هم تشکر کردم

و پس از خداحافظی با سهراب و بهرام همانگونه که پیش بینی شده بود درحالیکه هوشنگ زیربغل مرا گرفته بود به طرف سالن فرودگاه حرکت کردیم. من کلاه بر سر و عینک معروف طاغوتی را به چشم داشتم و قرار بود مانند یک بیمار با تکیه به هوشنگ به سختی راه بروم.

به هر حال هوشنگ مرا مستقیماً از داخل سالن فرودگاه عبور داده وارد هواپیما نمود. و تا تنها صندلی که خالی بود هدایت کرد. و حتی کمک نمود تا در روی صندلی هواپیما بنشینم. آن وقت بلیط هواپیما را از جیبش درآورده به من داد و خداحافظی کرد و از هواپیما خارج شد. از لحظه ای که بعد از پیاده شدن از اتومبیل هوشنگ زیر بغل مرا گرفت تا موقعی که وی از هواپیما خارج شد مثل این بود که داشتم خواب می دیدم. با ناپدید شدن هوشنگ از مقابل چشمم از خواب بیدار شدم. تشویش و نگرانیم شدت پیدا کرد. حالا دیگر تنها بودم. تنها... با بی صبری تمام در انتظار پرواز هواپیما و هزار پیش آمد غیرمنتظره... به این طرف و آن طرف نگاه نمی کردم و حتی گاهی چشمهایم را مثل بیمار می بستم که مبادا از مسافرین کسی مرا بشناسد! بهرحال نمی دانم چقدر طول کشید تا هواپیما به حرکت درآمد. ولی در هر صورت برای من که این مدت توأم با آشفتگی شدید ونگرانی بود خیلی خیلی طول کشید. تا اینکه بالاخره هواپیما شروع به حرکت در زمین فرودگاه نمود ولی برای من کافی نبود. منتظر پرواز هواپیما بودم که تا اندازه ای خیالم راحت بشود. فکر می کردم مبادا قبل از پیاده شدن از هواپیما در فرودگاه پاریس در داخل هواپیما شناخته شوم و مأمورین

جمهوری اسلامی که مسلماً در هواپیما هستند به من اجازه پیاده شدن ندهند و دستگیرم کنند... در این فکرها بودم که هواپیما از زمین بلند شد. تمام این جریانات و حرکات هواپیما که در مواقع عادی به آنها توجهی نمی‌کردم. در این موقعیت هر یک از این جزییات برای من اهمیت حیاتی داشت... باری. با پرواز هواپیما جو داخل هواپیما تغییر کرد. سکوتی که فضای هواپیما را گرفته بود شکسته شد. مانند کلاس درسی که معلم سختگیر لحظه ای از کلاس خارج می شود جنب و جوشی ظاهر شد. مثل اینکه مسافرین هواپیما هوای آزادی را استشمام کردند و یک مرتبه نفسشان آزاد گردید. سر و صدای شادی به گوش می رسید ولی من در خودم فرو رفته بودم و با بی صبری تمام در انتظار نشستن هواپیما در فرودگاه پاریس بودم فکر می‌کردم که تا لحظه پیاده شدن از هواپیما و پا روی خاک فرانسه گذاشتن احتمال همه نوع خطر وجود دارد.... در تمام مدت نه کلاه را از سرم و نه عینک طاغوتی را از چشمم برنداشتم. به این طرف و آن طرف نگاه نمی‌کردم. غالباً چشمهایم را می بستم و به فکر فرو می رفتم که مبادا از مسافرین هواپیما که در داخل هواپیما حرکت می‌کردند کسی مرا بشناسد... داشتم از پنجره هواپیما به بیرون نگاه می کردم. هوا آفتابی بود و روشن. کم کم شهر پاریس از دور دیده شد و خلبان هواپیما اعلام کرد که می نشیند... در حدود ساعت ۵ بعدازظهر بود که بالاخره هواپیما در فرودگاه اورلی (ORLY) به زمین نشست و درهای آزادی باز شد. وقتی از پله های هواپیما پایین آمده پا روی زمین فرانسه گذاشتم. فرودگاه، آدمها، دنیا در نظرم رنگشان تغییر کرد. همه چیز در نظرم

عوض شد. عالم دیگری بود. آسمان هم رنگ دیگری داشت. مانند گذشته ها با آزادی و بدون تشویش قدم برمی داشتم. دیگر نگران نبودم، سبک شده بودم، کلاه را از سرم برداشتم و عینک را از چشمهایم. به دنیای صلح و آرامش رسیده بودم. گذرنامه و بلیط هواپیما را به مأمور پلیس دادم نگاه کرد سئوال نمود. چند وقت در پاریس توقف می کنید؟ گفتم دو روز پرسید آدرستان در پاریس چیست؟ آدرس یک هتل راکه در نظر گرفته بودم گفتم. گذرنامه و بلیط مرا به من داد با دیگر مسافرین هواپیما به طرف محوطه ای که چمدانها روی سکو در حال چرخیدن بودند. رفتم بعد از توقف کوتاه چمدانم را برداشتم و از جلو چشم مأمورین گمرک عبور کردم. دکتر بشر دامادم منتظر بود. همدیگر را بغل کرده بوسیدیم... گفتم قبل از حرکت می خواهم صدای همسر و دخترم را بشنوم دکتر منزلش را گرفت و گوشی تلفن رابه من داد. باور نمی کردم همسرم بود. گفت عباس آمدی؟... گوشی را به دخترم داد. گفت بابا حالتان خوب است؟...

از ساختمان فرودگاه بیرون آمدیم به توقفگاه خودروها رفتیم و سوار اتومبیل شدیم دکتر پشت رل نشست. به سمت پاریس به راه افتادیم نمی توانستم باور کنم گاهی خیال می کردم دارم خواب می بینم. در حقیقت نجاتم برای من مانند یک رویا و خواست خدا بود. آیا زندگی خود یک نوع رویا نیست؟ در پایان یک بار دیگر از تمام دوستان بستگان و آشنایان که دراین مدت ۱۴ ماه اختفا در ایران به نحوی از انحاء به من کمک و مساعدت کرده اند سپاسگزاری می کنم و از

خداوند برای خود و بستگانشان تندرستی، شادکامی و کامیابی خواستارم. متأسفانه نمی توانم با ذکر نام حقیقی‌شان بخشی از احساس دین خود رابه آنان ادا کنم.

پاریس ۱۵ تیرماه ۱۳۷۹، ۵ ژوییه ۲۰۰۰
ارتشبد قره باغی



عباس قره باغی هنگام دانشجویی در دانشکده افسری



ارتشبد عباس قره باغی

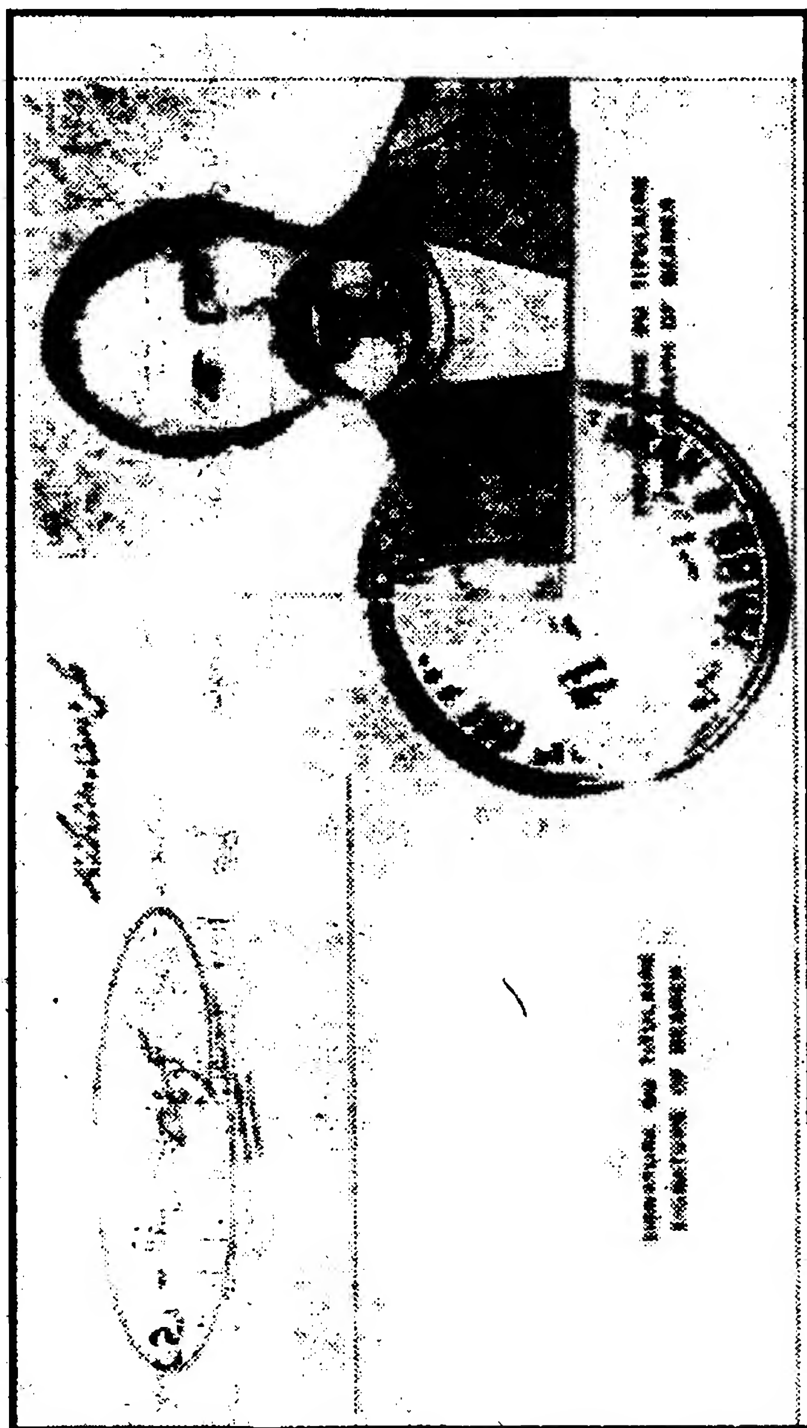


ارتشبد عباس قره باغی

شاه و غلامرضا پهلوی باتفاق : از راست : ارتشبد طوفانیان ،
ارتشبد عباس قره باغی و سپهبد محسن هاشمی نژاد



فرح پهلوی باتفاق ارتشبد ازهاری ، ارتشبد اویسی ،
ارتشبد طوفانیان و ارتشبد قره باغی



گذرنامه جعلی که ارتشبد قره باغی با آن از کشور خارج شد









خلاصه ولادت

شناسنامه

وزارت کشور

اداره کل آمار و ثبت احوال

شناسنامه

شناسنامه جعلی که ارتشبد قره باغی با آن برای گرفتن گذرنامه اقدام کرد



شاه با ارتشبد فریدون جم و ارتشبد طوفانیان



از راست : ارتشبد نعمت الله نصیری رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور؛
ارتشبد رضا عظیمی وزیر جنگ و ارتشبد طوفانیان



محمدرضا پهلوی از راست : ارتشبد طوفانیان ، دکتر منوچهر اقبال ، غلامرضا پهلوی ، ارتشبد غلامرضا ازهاری ، اسدالله علم ، سپهبد عبدالعلی بدره ای و سر لشگر علی نشاط



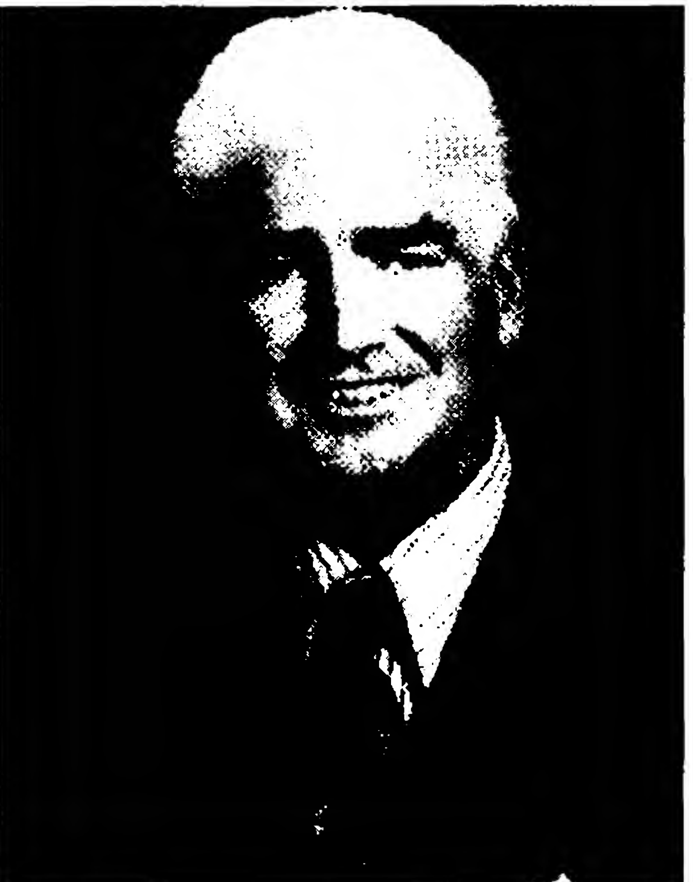
مراسم اعطای سردوشی به دانشجویان دانشکده افسری در نهم بهمن ماه ۱۳۵۶، از چپ : رضا پهلوی ،ارتشبد ازهاری ، سپهبد محسن هاشمی نژاد ، ارتشبد اویسی ، ارتشبد طوفانیان ،سپهبد عبدالعلی بدره ای و دریا سالار حبیب الهی دیده می شوند.



ریچارد هلمز
رئیس سیا و سفیر سابق آمریکا در ایران



شاه در مراسم معرفی دولت بختیار



ویلیام سولیوان آخرین سفیر آمریکا در ایران



آنتونی پارسونز سفیر سابق انگلیس در ایران



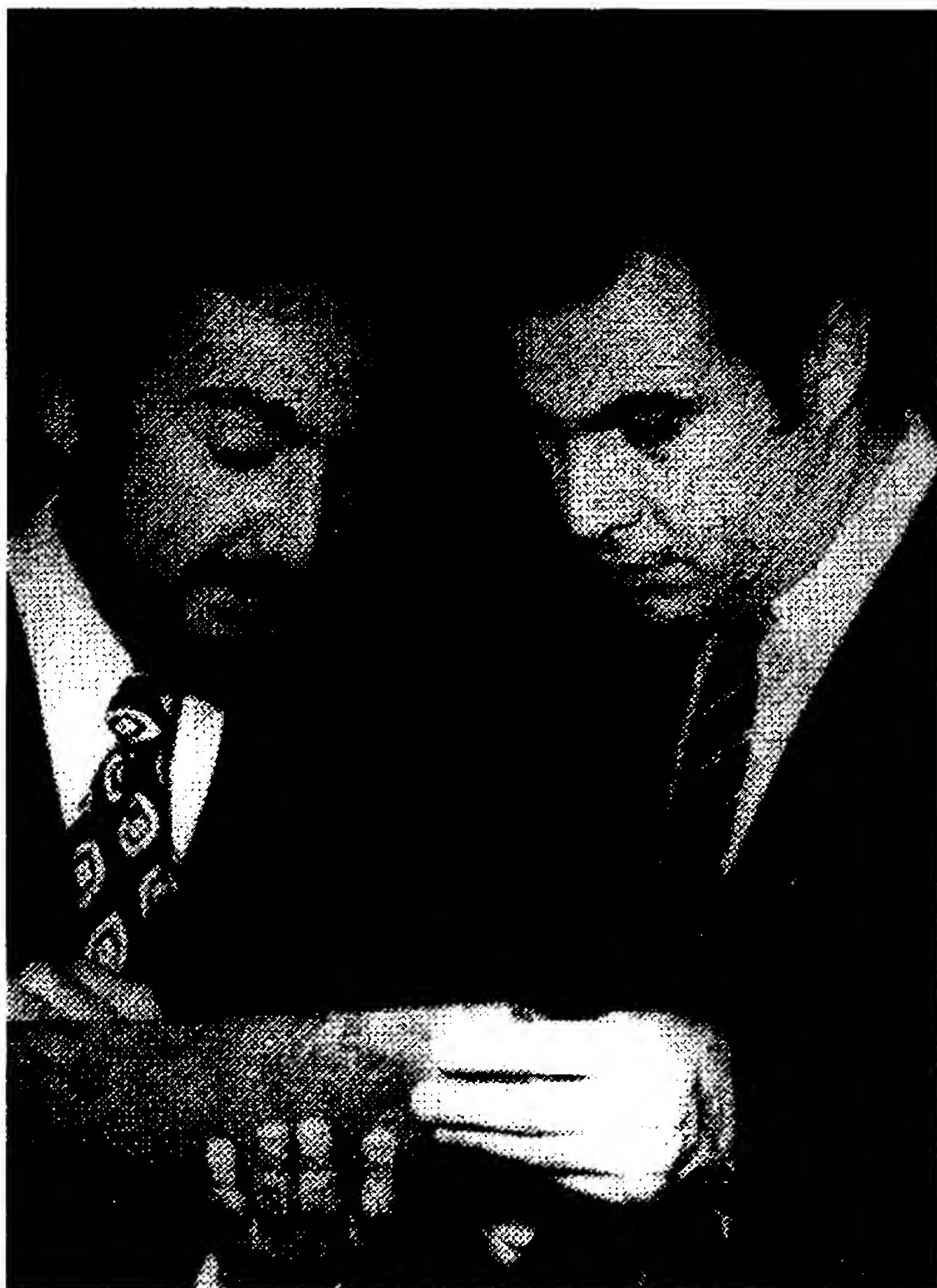
از چپ : فاطمه پهلوی ، مهرداد پهلبد ، شمس پهلوی ، عبدالرضا و محمود رضا پهلوی



از چپ به راست : محمد رضا پهلوی ، تاج الملوک ، شمس ، توران امیر سلیمانی و مهرداد پهلبد



سپهبد ناصر مقدم (آخرین رئیس ساواک شاه)



رضا قطبی آخرین مدیر تلویزیون (سمت راست)
و فرهاد مسعودی صاحب امتیاز روزنامه اطلاعات



پرویز ثابتی (مقام امنیتی شاه)



جعفر شریف امامی



ارتشبد فردوست (سمت چپ) رئیس دفتر ویژه اطلاعات و نصرت الله معینیان رئیس دفتر مخصوص شاه



ارتشبد غلامعلی اویسی



ارتشبد فریدون جم



از راست : دکتر شجاع الدین شیخ الاسلام زاده ، کریم پاشابهادری و امیر عباس هویدا



دکتر هوشنگ نهاوندی ، مهرداد پهلبد و فرح پهلوی



امرای ارتش در سلام رسمی در کاخ گلستان؛ از چپ: محمدرضا پهلوی، ارتشبد طوفانیان و ارتشبد جعفر شفقت



فرح پهلوی به اتفاق جمعی از امرای ارتش و مقامات عالیرتبه و بانوانشان ، افراد شناسایی شده‌عبارتند از:
۱ - دکتر نهاوندی ۲- دریا سالار حبیب الهی ۳- ارتشبد ازهاری ۴- ارتشبد اویسی ۵- سپهبد هاشمی نژاد ۶- ارتشبد شفقت
۷- دکتر باهری ۸- فریده دیبا (مادر فرح پهلوی) ۹- ارتشبد طوفانیان ۱۰- سرلشکرنشاط ۱۱- سپهبد بدره ای



فاطمه پهلوی و امیر عباس هویدا



امام خمینی در مراسم معرفی اولین نخست وزیر دولت موقت
جمهوری اسلامی ایران ، مهندس مهدی بازرگان



سرلشکر محمد ولی قره نی اولین رئیس ستاد ارتش پس از پیروزی انقلاب



امیر عباس هویدا (روزهای انقلاب - بازداشتگاه)



نشر آبی

ارتشبد عباس قره باغی آخرین رئیس ستاد ارتش شاه که در مهر ماه ۱۳۷۹در پاریس ازدنیا رفت ، چند هفته قبل از مرگش ، اسرار ناگفته مربوط به دوران اختفا و چگونگی خروجش از ایران را که روایت های مختلفی نیز در مورد آن وجود دارد برای نخستین بار افشا کرد. نشر آبی ،این ماجرا و داستان فرار او از فرودگاه مهر آباد تهران تا لحظه ورودش به پاریس را که به وسیله خودش حکایت شده است ، گردآوری نموده و برای اولین بار به خوانندگان علاقمند به تاریخ معاصر ایران تقدیم می‌کند .

شابک : ۱-۱۲-۵۷۰۹-۹۶۴
ISBN:964-5709-12-1

قیمت : ۱۰۰۰ تومان